بہ فضل خالق گلشن جہان رنگین فرمای گلہای بوستان

دیوان فیض بخش دلہای عقیدت گزین

المسمی بہ

دیوان گلشن فیض

حسب فرمایش مقبول بارگاہ جلیل مولوی محمد یحیی صاحب

... عہدۂ دیوانی و آنریری مجسٹریٹ ضلع عظیم آباد

در سنہ ۱۳۰۵ ہجری

شد بہ اہتمام کمترین خواجہ محمد خلیل الدین مطبع قیصری واقع عظیم آباد

شہنشاہ دو جہان

این دو قطرہ آن

المرام ... بانجام ...

از قلم این ناکام

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد و ثنای ملک العلام و نعت رسول مجتبی محمد مصطفی علیه الصلوٰة والسلام
و منقبت آل اطهار ذوی الاحترام و محمدت اصحاب کرام بر رای بیضا ضیای
سخنوران عالی مقام حالی و منطبع باد که چون بهنگام اورنگ آرای محمد اکبر بادشاه
غازی سنه ۹۶۵ هجرت النبوت مولانای رعنا ابن شیخ الاسلام حسب الحکم
قضا نظام بادشاه ممدوح الایام زینت بخش مسند قضای پرگنه دریاآ
زان آن تا زمان حیات حضرت قبله گاهی و استاد
ش صاحب متخلص عاصی طاب ثراه اکثری ازا
خدابخش متخلص شائق ساکن قصبه خاص
ده بنکی متعلقه صوبه اوده بعلم و فضل بهره

ولوای حق پرستی می افراشتند الا این رہ نورد بادیہ ہیچمدانی و لبستہ سلاسل
نادانی را یکی از ہزار و اندکی از بسیار لیاقت صوری و معنوی نصیب نگشت
بلکہ بالطبع شیشہ بلند نامی بزرگان را بسنگ جہل و بدلیاقتی ہا درہم شکست
اصلا سرمایہ لیاقتی در خود نداشت کہ حرفے بصفات اکابران آفاق
تحریر می ساخت لیکن نازم بر فضل و خداوندی کریم کارساز مطلق
و بذل توجہات حضرت پیر مرشد برحق قبلہ ارادت کیشان کعبہ
طریقت اندیشان مبارز میدان مجاہدہ مجاہر الوان مشاہدہ
سلطان العارفین برہان المدققین خلیفہ آلہی علامہ نامتناہی
عاشق زار رسول مختار بی نیاز از جملہ تعلقات روزگار بہین
گوہر کان ارتضے اولاد خاص حضرت امام موسی رضا علیہ التحیت
والثنا حقیقت آگاہ حاجی وارث علی شاہ صاحب اللہم اوصلہ
الی اقصی المقاصد والمرام وخلد ظلالہ علی المفارق الانام الی یوم القیام

رباعی

شد عرصہ جہان چو بہشت برین جوان	از فیض ذات پاک شہنشاہ دو جہان
دستاورا بابر نشاید شبہہ کرد	چون بذرہ بذرہ این بہ و قطرہ قطرہ آن

المرام ہرگاہ چند اوراق بطریق ملفوظات بذکر آن قدوۃ الانام از قلم این ناکام
بانجام رسیدند و بزیور پسندیدگی طبع ہمایون مجلی گردیدند روزی از پیشگاہ

آنفالی جاه ارشاد برای تصنیف غزلیات چند گردید هرچند عذر بی مایگی ازین طرف
بمیان رسید لاکن عذر بے مثلقی بقبول نگشته مکرر بهمان خصوص ارشاد
قدر بنیاد بنفاذ انجامید لاجرم قلم بر داشتم و به تسطیر غزلی چند
همت برگماشتم بالله التوفیق و هو المستعان اگر این پردگیان حجله
غیب را ظاهراً و باطناً از زادهای طبع این هیچمیز تصور بده آید
وقعی ندارد و اگر باطناً جوشش زده دریای مواج خاطر ملکوت مناظر
فهمیده شود محتمل بر آنست که مرکوزات باطن قدس مواطن براه احتجاب
پرده خفا از زبان این هیچمدان سر زده باشد چنانکه گفته اند ⁜

	رباعی	
هرچه باشد در دل صاحبدلان		می کند تشریح سنگ بی زبان
چون ز اعجاز شه کون و مکان		سنگ شد گویا بدست کافران

درینصورت هر غزل گنجینهٔ اسرار ست و هر سطرش سلک
گوهر آبدار آنحضرت هنگام ملاحظه بر هر غزلها آفرینها گفتی و کلمه تحسین
بر زبان رفتی از انجاکه شاهد این نظم تشریف پسندیدگی و اصلاح پوشید
امیدی دارم که مقبول خواطر پیروان پیر مرشد خواهد گردید
و چند شواهد سخنی که از مخیلهٔ خاطر اقدس بر منصهٔ تصنیف جلوه
ظهور انداخت آنها را راقم زیب افزای محفل اوراق هذا ساخت

وزادهای طبع خود را تو گوئی که به پیش خدمتی آن عرایش زیبا برگماشت

قطعه

مرتب گشت چون از فیض وارث	بدیوان بست هست این مخزن فیض
چو رضوان کرد سیر این گلستان	بگفتا سال و نامش گلشن فیض ۱۲۹۰

واضح باد که اگرچه جمله غزلهای این گلشن فیض مقبول خاطر عاطر انجمن‌ست عموماً اند اما غزلی چند که مشتمل بر صنایع بدایع بوده اند خصوصاً لهذا این گلشن فیض را منقسم به چار چمن کرده شد الهی نفع رسان شایق باد چمن اول [illegible]ی بر ان غزلهای که مستوجب فهم مبتدیان باشد چمن دوم [illegible]بر غزلهای نظارت افزای چشم نظارگیان چمن سوم حاوی صنعتهای رنگارنگ چمن چهارم متضمن بر مخمس و مستزاد و قصاید وغیره و خاتمه کتاب ✠

امیدی دارم از عشاق دلریش	خصوص از عاشقان مرشد خویش
که چون چشمی برین دیوان کشایند	درین گلشن بهای چشم آیند
اگر بینند سهوی یا خطای	نگذرند از ره عفو و عطای
[illegible]شاه وارث یا الهی	رسد این نظم ازمه تا بماهی

چمن اوّل

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بصفات ذات تو گنگ زبانِ انبیا | همچنان حمد تو نطق تمام اتقیا
ایکه بر پست از خیال حسن جمال لایزال | مهر و مه هست پیش تو همچو چراغ کم ضیا
چرخ بلند زینه ایست از حرم جلال تو | پایهٔ پست تخت تو هست عرش در علا
سوی حریم خاص تو راه نبرد هیچکس | پاک ترست باغ تو از شجر و گل و گیا

آمده بر درت وارث بی نوا گدا
پا ز ادب شکسته و بسته دو چشم از حیا

کرا یارا که ند حمد خدا را | که یارد تا بدام آرد هما را
بکوی معرفت کی راه باشد | خیال و وهم اربابِ صفا را
رسائی نیست بر قصر بلندش | کمندِ فهم اصحاب ذکا را

بگلزارش گلی باری ندارد	که راهش پی کند پائی صبا را

اگر خواهی نجات خویش شایق
بگو نعت جناب مصطفیٰ را

کنم نعت شه هر دو سرا را	که حکم او بگرداند قضا را
زهی مشاطه فکر رسایش	فروغی میدهد روئی رضا را
هدایت یافت از نامش دو عالم	نهایت داد ذاتش انبیا را
بخلوت خانه مدح بلندش	نگنجایش بود چون و چرا را
صدف سان پر درآری گریه پیشش	برافرازی و می دست دعا را
زگیسویش شب قدرست بیقدر	چه نسبت با رخش شمس الضحیٰ را

گرفتم گر شوی شایق چو سحبان
چگوئی مدح محبوب خدا را

ساقیا بکشا در میخانه را	باده در ده چون من مستانه را
ایکه چشم مست تو دیوانه کرد	صد هزاران عاقل و فرزانه را
پیش رندان واعظا حرفی مگو	گو حدیث مطرب و پیمانه را
نیست این خال سیه بر روی تو	شد مگر بر شمع جا پروانه را
قصه خوانی گو که وقت خواب او	گوید از حالات من افسانه را
درگذشت از خانمان و جان و تن	هر که دید یک جلوهٔ جانانه را

حالِ زار وارثِ شوریدهٔ
سوخت جانِ خویش و هم بیگانه را

نقاب از روی پر انوار بگشا
سحر شد نرگسِ بیمار بگشا

دمِ نزع است بیمارِ غمت را
چو عیسی لعلِ شکر بار بگشا

دلا صد پاره کن خود را چو شانه
گره زان طُرّهٔ طرّار بگشا

خریدارت شود کانِ بدخشان
دمی دُرجِ دُرِ شهوار بگشا

صبوحی بایدم برخیز ساقی
درِ خمخانهٔ خمّار بگشا

سپر کن سینه و سر را بکف نه
قدم در راهِ آن دلدار بگشا

حیا و عشق را جنگ است باهم
چو شایق سر ببازار بگشا

نگارا چهرهٔ پر نور بنما
نگویم متصل از دُور بنما

گشادی زلف و بستی پرده بر رو
قمر اندر شبِ دیجور بنما

بحسنِ خویش مغرور است یوسف
دمی آن روی رشکِ حور بنما

خراشِ سینه را تا کی پسندی
علاجِ خاطرِ رنجور بنما

زنم مانند موسی سر بهر کوه
دگر آن روشنیِ طور بنما

اگر زخمی رسد از ناوکِ او
دلا آن زخم را ناسور بنما

بداغِ سینه سوزانِ شایق

خدارا مرهم کافور بنما

هست تدبیر جانفشانیها نیست پروای زندگانیها
کیست از عاشقان که بر نعشم نکند آه و نوحه خوانیها
موشگافی که میکند شانه کرد گستاخ مهربانیها
هرچه دیدم نمی توانم گفت کرد خاموش بی زبانیها

شایق از بی نشان نشان چه دهد
کرد مجبور بی نشانیها

اگر آن ترک یغمای کشد تیغ ستم آرا نیارد تا سپرداری کند اسکندر و دارا
در آید در مصاف و اگر بهرام از گردون نمیدانم که بگذارد دمی برجای خود پارا
بلعل و گوهر و دُر ها ندارد هیچ تشبیهی کجا نسبت بدندانش بود عقد ثریارا
زفرط بدگمانیها که میدارم بدل پنهان نمیخواهم که بیند آئینه آن [illegible] یبارا
دلم را ذوق عشقی کو دلی در چشم نابینا چنان جوشم که بدمستی کند بدنام صهبا را
حدیث طرب بینا چه پرسی از من شیدا نشد مکشوف این نکته کرامی مرد دانارا

گرفت اطراف عالم را محیط امروز ای شایق
مگر سیل سرشک تو بجوش آورد دریارا

گر آن خسرو بیاد آرد من مجنون شیدارا فدائی لعل شیرینش کنم صد جان لیلارا
دهد گر بهر جان بخشی صلای عام در عالم شکستی آورد بر چرخ بازار مسیحا را

بیک نظاره اش وا زند حیرت چشم گوهها
بچشم نرگس مستش چه نسبت هست شهلا را

متاع اطلس خود را فلک صد بار آراید
نیرزد هیچ گر ناید پسند آن یار زیبا را

مرا از وعدهٔ امروز و فردا شاد می داری
یکی کن ای ستمگر وعدهٔ امروز فردا را

اگر آن غیرت یوسف نقاب از رخ براندازد
ز سر شور جنون پیدا کند جان زلیخا را

بخونریزی عشاقان نمی ترسی تو از داور
نباشد اینچنین نا ترسناکی هیچ ترسا را

گرفتم شائق مضطر شکیبد با خیال او
چسان وارث دهم تسکین جان ناشکیبا را

کنی تا چند غفلت ای خود آرا
دمی بر حال من رحمی خدا را

خطا کردم که با این بدگمانی
فرستادم بکوئی تو صبا را

چو شعله میکشی هر دم زمین سر
مگر خاکت بخورد آب وفا را

وفا برخاست از عالم که جانم
روان گشت و نکرد آگاه ما را

قد و بالای او باشد قیامت
بمن بگماشت آخر صد بلا را

گریبان سحر شد پاره پاره
چو دید آن گل رخ زرین قبا را

اگر وارث نبودے دستگیرم
کجا شایق بجا میداشت پا را

کنم گر دعوی عشقش چه یارا
که سوزد مهر او ماه سما را

سر و کاری بکارے گر ندارم
بگردان از من ای واعظ قضا را

دم نزع است و ز فرط گناهان
زمین عاری بود دست دعا را

مشام آو نمی تابد ز بوئے
نباشد بار در باغش صبا را

طبیب از حال زارم گریه دارد
بدردم خنده می آید دوا را

رقیبم چون درون پیرهن دید
بدن زیر کفن دانست ما را

اگر پرسند مولایت کدام است
بیاد آرم علی مرتضی را

وگر نامد دلم شایق ز نقش
چه افتاد از رفیق با وفا را

کجا یارا بود شاه و گدا را
نماید طی ره حمد خدا را

زند صد غوطه دل در بحر حیرت
چگویم نعت شاه انبیا را

الهی خامه ام را ده زبانی
که گوید مدح آل مصطفی را

کجا طبعم کجا اصحاب نامی
چگویم وصف ارباب صفا را

دلا بهر نجات خویش من برگو
صفات پیر و خیر الورا را

بظل لطف وارث چون رسیدی
بگو شایق ثنای اتقیا را

در محفل جناب رسول خدا بیا
هر حاجتی که داری همی جا شود روا

از ذات او عیان که قضا و قدر کشند
بر ناقه حدوث عماری کبریا

حوران درون خلد و ملایک بجام عرش
دارند زان شهنشه کونین التجا

روزیکه جا گرفت بجای رگش نرفت — بشنید از خدای جهان بانگ مرحبا

از لعل مرکب و کان تاج شایق است
گردید مه منور و خورشید پر ضیا

نقاب از رخ برافگن شاه مینا — چو شب شد روز بر من شاه مینا
تو خورشیدی نهان تا چند باشی — جهان را ساز روشن شاه مینا
چو تابد آفتاب حشر ما را — بکشش در زیر دامن شاه مینا
خدا را چون دلم بنشین به پهلو — تو هستی جان و من تن شاه مینا
تو هستی مردم چشم عنایت — بچشم گیر مسکن شاه مینا
نماید تیغ سان بی تو به گلشن — چو بینم عکس سوسن شاه مینا
چه باشد گر تو در گفتن درآئی — شوم گرم شنفتن شاه مینا
بتاب و رنگ و رنگ و خوبی آب — ربود از روی گلشن شاه مینا

ز تیغ چرخ شایق کی هراسد
بود نامم تو جوشن شاه مینا

ای شهنشاه جهان عالی جناب — برگشا از چهره زیبا نقاب
ای محیط جود و رحمت را سحاب — کشت آمال از تو گشته کامیاب
ای خطابت شافع یوم الحساب — وی جنابت مظهر خیر و ثواب
عرصه کون و مکان تنگی کند — گر شوند از خیمه جاهت طناب

نیست این گردون که می بینیم بلند — هست بحر عظمت او را حباب
گر بسزای توسنش می یافتی — چرخ آوردی ز مهر و مه رکاب
هست بر خوان نوالت ای کریم — صد هما ذله ربا مثل ذباب
سیل باری گر دو چشم آنقدر — گشت آتش خانه دوزخ خراب
از فلک درخواستم راحت بگفت — این سوالت نیست درخورد جواب
ای شفیع عاصیان دارم امید — ده امان در حشر از رنج و عذاب
بر در میخانه تو حاضرم — تشنه را ده ساقی کوثر شراب

بر در تو باد شایق را مدام
دامن وارث مصلای ثواب

ساقیا امشب ندارم باک از روز حساب — یار در بزم و لب ساغر فصل گل عهد شباب
گر کند نظاره لمعی رخ پر نور تو — بر کشد خورشید بر رو از شب تیره نقاب
چار چیز است آنکه ناخن میزند بلبل به دل — لحن دلکش روی مهوش نغمه چنگ و رباب
[illegible] است آنکه رونق میدهد اسلام را — جود و طاعت نیکوئی از مناهی اجتناب
[illegible] دند آنکه زلف دین را داده‌اند تاب — هست بوبکر و عمر عثمان و شاه بوتراب
چار چیز است آنکه از وی یافته ترکیب جسم — آتش و باد است سوم خاک چارم هست آب
چون بنام شاه وارث هم در آمد چار حرف — چار دانگ دهر گشت از نام پاکش کامیاب

یا الهی شایق نادان طفیل چار یار

باد محفوظ از بلا و آفت و رنج و عذاب

بست از آب روان بر رو نقاب	آتشی سر بر زد از دریای آب
بر کشی گر از رخ زیبا نقاب	افگند خور زورق خود را به آب
چشم من دارد خیال روی تو	در سیه ابر است پنهان آفتاب
تیرباری کرد آهم آنچنان	پاره پاره شد ز برق من سحاب
دل درون سینهٔ سوزان من	ناله می سازد چو بر آتش کباب
خانهٔ دل بود آباد از زهد	کرد این سیل ریا او را خراب
از فراق بزم تو خون شد دلم	میکشم هر لحظه این گلگون شراب
گر پسند شاه وارث حاضر است	توسن از چرخ وز مهر و مه رکاب

من چگویم حال شایق خود ببین
رنگ شد از چهره و از دیده خواب

بخواب آمد خیال یار امشب	مگر شد بخت من بیدار امشب
رفیق من همین هم نفس بود	جدا گردید آن غمخوار امشب
عجب چشم تو مخمور است بد مست	چو نرگس دیده شد بیمار امشب
غلط کردم ره رفتم بر شیخ	جنون را هست از من عار امشب

دلم در کوی وارث رفت شایق

گذشت از سبحه و زنّار امشب

جمالِ یار میدارد چنان تاب — نماید پیش او بی تاب مهتاب
ز انوار جمالش ذرّه تافت — فتاده آفتاب اندر تب و تاب
صبا از همرهی توسنِ او — پس او ماند چندین تیر پرتاب
فغان و آه کاین افکار دنیا — نموده بر دلم کارِ سیه تاب

دهانِ شایق از توصیف وارش
تو گوئی هست چون تنگِ شکر ناب

ای شهنشاهِ تمامی ممکنات — ذات تو مقصود جمله کائنات
یافته نم از سحاب جود تو — چشمهٔ جیحون و سیحون و فرات
چهرهٔ تو سورهٔ رمز نکات — عقدهٔ زلفِ تو حلِ مشکلات
گرد راهت سرمهٔ چشم ملک — خاک پایت تاج فرقِ شش جهات
ایکه از نقش کف پایت شها — رو نماید چشمهٔ آبِ حیات
اسم اشرف مطلع دیوان کون — جسم اقدس مقطع هر مرسلات
بهر شایق آستان آن جناب — هست ملجا در حیات و در ممات
هر که از کوچه بتان برخاست — خاک بر سر زکوی جان برخاست
ای جنونم چه آتشی زده — سینه ام سوخت و دخان برخاست
تیر او چون نشست در دلِ من — بانگ زه از لبِ کمان برخاست

وصف دندان و لعل او چو شنید / در ز دریا گهر ز کان برخاست
بلبل دلفگار نالان است / شاهد گل ز بوستان برخاست
مهر گردید بر درش سائل / چون گدا یافت قرص نان برخاست
چون بدربار یار رفت مسیح / از حضوریش نیم جان برخاست
از عدم چون در آمدم بوجود / آه از دل ز لب فغان برخاست
شاه وارث چو کرد جلوه گری / بی نشان را ازو نشان برخاست

شایق امروز بست رخت سفر
عشق بازی ازین جهان برخاست

ستمگر آمد و بنشست و برخاست / چو جان اندر تنم پیوست و برخاست
به بزم او چو بردم شیشهٔ دل / بر و سنگی زد و بشکست و برخاست
نشسته بود چون در دید مارا / گرفته خنجری در دست و برخاست
بت من دی بخلوت خانهٔ من / رسید و گشت از می مست برخاست
جنونم چاره از زلف تو در جست / بصد زنجیر پا بربست و برخاست
خدنگ آن کمان ابرو چو بر شد / ز چرخ هفتمی بر جست و برخاست

دمی بنشست در پهلوی شایق
بگفتا از تو تنگم هست و برخاست

چو شمع عارض جانان برافروخت / جهانی چون پر پروانه سوخت

بوصل خود دهد گل کام بلبل
ترا این بیوفائی ها که آموخت

قضا صد جامهای سرو قمری
مگر بر قامت زیبای تو دوخت

برون آمد کمان داری چو از در
درونم تیرهاے آه اندوخت

فتادم مرده سان بر خاک راهش
سنان بر سینه ام صد بار بسپوخت

بدست شاه وارث شایق امروز
متاع جان و دل را پاک بفروخت

نه تنها گل بروی دلربا سوخت
که بر بویش دل باد صبا سوخت

مرا در آتش افگند و بخندید
دل بیگانه و هم آشنا سوخت

دلم بردی نگه سویم نکردی
روان من نظر از بیوفا سوخت

بفانوس تنم از آتش عشق
چراغ آسا دل این بینوا سوخت

خراب و خوار و رسوائی جهانم
بحال من دل شاه و گدا سوخت

کجا چشمے بروی گل گشاید
کسی کان پیش آن رنگین ادا سوخت

چو پروانه بشمع روی وارث
بیا بنگر که شایق خویش را سوخت

خیال شمع روی او مرا سوخت
ندانم هر که دید او را چها سوخت

نکرد ار شمع پیشش دعوی حسن
به بزم آن پری پیکر چرا سوخت

مگو ای دل دگر افسانهٔ خویش
که از دردت بچشمم خوابها سوخت

از دو گفتم که می سوزم بگفتا — چه کار از من ترا قهر خدا سوخت

کنار آب کوثر بود شایق
خیالش آمد و سرتا بپا سوخت

چو زلف او سر خود را بپا ریخت — بجانِ ناتوان من بلا ریخت
مرا جای که شانه چون نشانید — هزاران تیرهای بی خطا ریخت
کمانداری چو خالی کرد ترکش — مپرس از من که او ناوک کجا ریخت
بنعش کشتگان اسپان لشکر — نمیدانم که از بهر چرا ریخت
نه تنها بر من دل داده از دست — ز هر سو مرکبِ جور و جفا ریخت
چنان در سوخت مارا آتش هجر — تنم خاکی شد و از هم جدا ریخت

چو آمد شاه وارث در تکلم
دُرِ معنی بدامان گدا ریخت

ثنای حسن او حد بیان نیست — زبان را چشم و چشمی را زبان نیست
بجان دادن اگر وصلش دهد دست — درین سودا است بس سود و زیان نیست
جهانی پر چنان از شهرهٔ اوست — که عشقِ او تهی پیر و جوان نیست
کند مژگان جگر را پاره پاره — بتان را حاجتِ تیر و کمان نیست
بخاک آستانش جا گرفتم — تنم را تاب و جانم را توان نیست
ننازد چون بگلشن بلبلِ عشق — بهار حسن را بیم خزان نیست

اگر وارث ندارد حکم رانی	دوامی گردش او رایگان نیست
تکلف برطرف در بی نیازی	چو او در کشور هندوستان نیست

ازین عالم چو **شایق** رخت بربست
کدام است آنکه چشمش خونچکان نیست

شعله روئی بسرم آمد و سامانم سوخت	آتشی زد بدرونم که رگ جانم سوخت
کافری فتنه گری چهره چو آتش افروخت	لمعهٔ آتش برق صفت خرمن ایمانم سوخت
من ندانم که بداغ من آتش چیست	حدّتش گرد غضب پنبه دربانم سوخت
چند مجنون صفتان بر درِ او حلقه زدیم	برق سان آمد و این جمع پریشانم سوخت

ناله کرد چو **شایق** بمزار مجنون
گفت برخیز که این ناله سوزانم سوخت

ای جنابِ غوث الاعظم الغیاث	وی مسیح عرش طارم الغیاث
میکند جور و جفا بر من فلک	ای غیاث هر دو عالم الغیاث
حسرتا بزم نشاط ملک هند	یک بیک گردید برهم الغیاث
صبح عیش کمترین خادمست	گشت همچون شام ماتم الغیاث
آفت و رنج و بلا از آسمان	میرسد بر من دمادم الغیاث
دارویی بر زخم من سودی نکرد	نیست جز لطفِ تو مرهم الغیاث
در تمنائی طواف روضه ات	میکنم فریاد هردم الغیاث

در دیار هند تا افتاده‌ام بر نجستم همچو شبنم الغیاث
سبزه زاری نیست با شبنم مگر می کند با چشم پرنم الغیاث
مسکن خود را بدرد دوریت کم ندانم از جهنم الغیاث

آتش غم سوخت شایق را شها
ای بقربانت تو قلزم الغیاث

بملک سروری شاه است وارث باوج دلبری ماه است وارث
بچشم عشق بازان طریقت ظهور شان الله است وارث
از آن رازی که بر عالم نهان است بدان اسرار آگاه است وارث
بخارستان وو گردد گلستان به از باد سحرگاه است وارث
برای همچو ما عصیان شعاران بروز حشر غمگاه است وارث
بدندان سنت مروارید رخشان بلب چون لعل دلخواه است وارث
زدامان شهنشاه دو عالم ندارد دست خود کوتاه وارث

چه داند رتبه آن شاه شایق
ملک شان چرخ خرگاه است وارث

نباشد همچو او کس صاحب تاج سکندر بر درش درویش محتاج
با یوان بلند شاهی او فلک یک کمترین تختی ست از عاج
ملایک در حریم عظمت او بود همصورت گنجشک و دراج

چو بشکست از رخ خود زلف مشکین	نمایان گشت خورشید از شب داج
در آن راهی که وارث پا گذارد	شود گر این تنم گرد رهش کاج

چو شایق را طلب کردی بدنیا
ز جنت هم نخواهی کرد اخراج

سرم برید ز تن طرفه تر نمود علاج	برای درد سرم به ازین نبود علاج
طبیب داد مرا دوش نوش دارویی	اجل در آمد و از دست من ربود علاج
مسیح آمد و پرداخت در مداوایم	هزار فکر نمود و نکرد سود علاج
بسی تا ز غم کینه هارها گردی	که غیر مرگ ترا نیست ای حسود علاج

قریب هست که شایق ره عدم گیرد
برون گذشت تپش از حد و حدود علاج

گر خود تو راستی نبود هیچ راه کج	از چشم کج بود که بر آید نگاه کج
از چهرهٔ نگار و رخ مهر فرقهاست	خورشید را کجاست طیس کلاه کج
از نیزه و سنان تو هالکم چرا کنی	ما را بس است ای بت من یک نگاه کج
مستان بخیر چو بگیرند جام را	دارند گاه راست و نمایند گاه کج
ابروی دلفریب به پیشانی نگار	گویی نشسته قوس برخسار ماه کج
داریم حیرتی ز تماشای آسمان	یا رب چرا شده است چنین بارگاه کج

گفتارهای شایق خالی ز عشق نیست

پیش تو خواه راست نماید خواه کج

ناله‌ها از من خراب مرنج　　در طریق بد شباب مرنج
جان من گر بر چشم دیر کنی　　پس دل دادگان شتاب مرنج
در شب فرقت تو چشم ترم　　گر روان کرد سیل آب مرنج
دل من کو اسیر زلف تو شد　　گر ز روی تو شد کباب مرنج

تنگ آمد چو شایق از جورت
گفت در شکوه‌ات کتاب مرنج

دی بخواب آمد آن نگار ملیح　　گفت این مطلع از زبان فصیح
تو نداری خبر ز حسن ملیح　　که کنی جست و جوی روی صبیح
دوش رفتم بسوی میخانه　　داد پیر مغان ندای صحیح
غم کشان زمانه می بخورند　　رنج می روح را دهد ترویج

تا دلت بر نگردد ای شایق
کی کند کار گردش تسبیح

کی توان کرد شکوه آن شوخ　　دوستان هست دشمن جان شوخ
باورم نیست تا به بر نرسد　　کی وفا کرد عهد و پیمان شوخ
گفتمش رحم کن نکرد و لے　　نیست در کار خویش نادان شوخ
دید دامان گل چو پر از خار　　خنده زد بر گل گلستان شوخ

سرو گردد تند روسان مفتون   گر شود در چمن خرامان شوخ
من ز آبادی ندارم کار   داد ما را ره بیابان شوخ

شایق آن پیرهن که در برداشت
خنده زن چاک زد بدامان شوخ

دل من مبتلای کربلا شد   روا شد خوش نما شد بس بجا شد
زمین کربلا خوشتر ز عرش است   که راحت گاه آن گلگون قبا شد
خوشا مقسوم دشت ماریه را   زمینش سر بسر خاک شفا شد
نباشد بیش ازین رتبه کسی را   سوار دوش شاه انبیا شد
ز حال معرکه دیگر چگویم   تو پنداری که حشر آنجا بپا شد
نمیگویم که آن شه تشنه لب رفت   که در بحر شهادت آشنا شد
شهید تیغ سرتاپا نگشتی   مگر پابند تسلیم و رضا شد
عجب دارم که گردون چون نیفتاد   اسیر ظالمان آل عبا شد
چو کردم جرأت تشریح آن حال   گلوگیر قلم آه و بکا شد
خرابی یزید و لشکر او   چگویم تا چه گردید و چها شد
چگوید وصف آن شبیر وارث   ظهور قدرت شیر خدا شد

خوشا بخت تو ای شایق که در هند
دُرِ جانم بنامِ او فدا شد

رسم ای کاش در کوی محمد
کنم نظاره روی محمد

خطا و صد ختن را گر فروشند
نیرزد با سرِ موی محمد

ز صد سرو صنوبر هست آزاد
قد زیبای دلجوی محمد

ز سر پا می‌نماید از ارادت
چو می‌آید ملک سوی محمد

کند صد سجده گر آید بچشم
خم محراب ابروی محمد

اگر راضی شود آن شاه سازم
ز تن چوگان ز سر گوی محمد

سروکاری ندارم از گلستان
شمیدم بوی گیسوی محمد

نباشد دور گر ایزد گذارد
سرِ خود را بزانوی محمد

بشارت باد امشب را که آخر
بود جنّت بقا بوی محمد

فرستم بهر استقبال جان را
گر آید سوی من بوی محمد

نباشد در جهان جز شاه وارث
که باشد واقف از خوی محمد

بدرد بیکران شایق زار
خدارا بخش داروی محمد

کرد خدا اشنای او صل علی محمد
جان جهان فدای او صل علی محمد

قدر بلند شاه دین هست ردیف با قدر
جست قضا رضای او صل علی محمد

رفت بطور چون کلیم بود بجست و جوی او
دید مگر ضیای او صل علی محمد

تا فلک چهارمین بهر چرا مسیح رفت
داشت بسر هوای او صل علی محمد

وارث عاشق رسول بهر جناب بتول
باد ته لوای او صل علی محمد

سزاوار ثنا سالار مسعود	شه فرمان روا سالار مسعود
تکلف بر طرف بی شک نمیداشت	صفات انبیا سالار مسعود
بران وعده که کرد از ایزد پاک	بجان کرده وفا سالار مسعود
بمانده تا قیامت یادگاری	چنان کرده غزا سالار مسعود
بجز ترویج آئین پیمبر	نمی کردی وغا سالار مسعود
باول هر که سوی هند رو کرد	ز آل مصطفی سالار مسعود
به تخت شاهی اقلیم غزنی	بدم زد پشت پا سالار مسعود
ربوده کفر را از هندو در داد	رواج اسلام را سالار مسعود

گره از کارهای شایق زار
خدارا بر کشا سالار مسعود

دمی که نالهٔ من سر بچرخ بر دارد	ندانم آنکه کسی چرخ را نگهدارد
فلک برنگ شفق غرق خون ناب شود	اگر سحاب ز چشمم سرشک خون بارد
بخون بی گنهان پنجه تر مکن امروز	که روز عید کسی را کسی نیازارد
فلک نثار کند انجم و مه و خورشید	اگر ز روی نکوئی تو بهره بر دارد

فغان و ناله شایق چو سر کشد بفلک

عجب مدار که گر عرش افزود آرد

از تیغ ابروی تو جهانی امان ندید — وین تیغ طرفه ایست که روی میان ندید
پیکان تیر یار چو در سینه کرد جا — جان شد روان که طاقت آن میهمان ندید
در رزمگاه شوخ هر آنکس که در گذشت — از پا چنان فتاد که از سر نشان ندید
جائیکه تاخت مرکب او عاشق حزین — جان با بجسم و جسم بجان همعنان ندید
از تیغ آبدار بتان هر که خورد آب — روی اجل بدیدهٔ وهم و گمان ندید
از تیر غمزهٔ تو دلم حیرتی گرفت — بنشست بر نشانه و روی کمان ندید

شایق چه دید هر که درین بوستان رسید
گر جلوهٔ سمن بر و جان جهان ندید

خدنگش خورد و دل را صاف بود — مگر پیکان او جویای جان بود
بهر جائیکه او بگذاشت جان را — فلک سیمای خود را بر زمین سود
گذاری گر کنی سوی مزارم — برون از قبر آیم خاک آلود
نماید بارشش باران آفت — گر از آهم کشد سر بر فلک دود
بحال من چرا رحمی نداری — مگر راه ترحم گشت مسدود
متاع صبر ما را کرد تاراج — نگاه بی مروت قهر آلود

ز فریاد تو شایق می هراسم
که بر محشر نگردد شورش افزود

خوش آندل کاندرو جایی تو باشد   خوشا چشمی که جویای تو باشد
ز تو دل بر کنم بندم بغیری   اگر دانم که همتای تو باشد
نه بلبل بر گل و پروانه بر شمع   همه مفتون و شیدائی تو باشد
کجا چشمی سوی جنت کشاید   چو سر گرم تماشائی تو باشد
به بزم پارسایان چون نهد پا   چو شایق مست صهبائی تو باشد

ره ملک عدم هر کس که سر کرد   نه باز آمد نه از حالی خبر کرد
نمی یابم ز همدردان کسی را   کجا آن کاروان یارب سفر کرد
ندانم چرخ را با من چه کین است   که ما را خوار و رسوا در بدر کرد
بت من در کنارم بود دی شب   غضب در کار من مرغ سحر کرد
دلم بربود عیاری جفا جو   مرا دیوانه و شوریده سر کرد
نه من دارم ز صهبای خماری   نگاه مست یارا بیخبر کرد
غبار پای وارث بهر شایق   همانا کار چون کحل البصر کرد

از پنجه من موی پریشان گله دارد   وز گریه من دشت و بیابان گله دارد
صد فصل بهار آمد و نشگفت دل من   زین غنچه سر بسته بهاران گله دارد
از آه شرربار ز سیلاب سرشکم   زندانی و هم خانه زندان گله دارد

از دیر و خرابات سوی صومعه رفتم
آن کافر بدکیش ز ایمان گله دارد

از جامه دری آمده بر پوست دریدن
از ناخن من سینهٔ عریان گله دارد

هر غنچه به تنگ است ز تنگی دهانت
وز خندهٔ تو هر گل خندان گله دارد

چشم تو ندانم که چها فتنه گری کرد
بیمار شد و نرگس حیران گله دارد

از بس تگ و دو نظم وجودم چو شکسته
از توسن او لاشهٔ بیجان گله دارد

صد پیچ بهم خورد و نامد بمقابل
سنبل ز خم گیسوی پیچان گله دارد

در دست تو شد موم صفت خنجر بران
وز کندی خنجر رگ شریان گله دارد

جانم ز تن و تن ز رگ و رگ ز دم سرد
وین سرد دم از سینهٔ سوزان گله دارد

صد مرده دلان را بدمی زنده نماید
شایق ز لبش چشمهٔ حیوان گله دارد

از آه درونم دل بریان گله دارد
وز داغ برون سینهٔ سوزان گله دارد

از ضعف تنم ناوک ترکان گله دارد
وز خشک رگم دشنهٔ بران گله دارد

برخاست ز دل آه چو بنشست خدنگش
با پهلوی خجلت زده پیکان گله دارد

افسوس که بر گرمی رفتار من امشب
هر آبله از خار بیابان گله دارد

آمد ز درونم چو برون گوهر اشکم
از کاوش من کان بدخشان گله دارد

حوران جنان را چو بیادید به تخشش
از خاتم خود دست سلیمان گله دارد

از درد نهانم چو [illegible] گشت فغانم
از شورش من گور غریبان گله دارد

گردید ز داغ تو تنم چون دُم طاؤس		از گلشن من روضهٔ رضوان گله دارد
	گهه پای سگش بوسی و گهه مصحف رویش شایق ز تو هر گبر و مسلمان گله دارد	
فدای روی نکوی تو گلعذارانند		ز رشک عارض تو لاله داغدارانند
کجاست ساغر و مینا کدام مطرب و می		ز چشم مست تو مدهوش هوشیارانند
کجا سری ست که در دور تو برافرازد		بخاک پای تو افتاده تاجدارانند
خوش آنکه مرکب سیماب طبع تو گردد		طپان بخاک رهت چند بیقرارانند
	چرا چو گرد نگردی بگرد او شایق پیاده همره وارث و صد سوارانند	
چو جسم پاک پیغمبر سرشتند		ز نور اقدس و اطهر سرشتند
عناصر را سزاوارش ندیدند		ز جان چار یارش در سرشتند
ز جسم او چو نوری ماند باقی		وجود اطهر حیدر سرشتند
سپیدی‌اش را چو انجم در خور آمد		بگردون مهر را مجمر سرشتند
دهانش چشمهٔ آب حیات است		لب جان بخش از کوثر سرشتند
چو ایزد گشت مشتاق رخ خویش		برویش مه را انور سرشتند
	طرب آمد نصیب شاه وارث ملالت در دل منکر سرشتند	

در خم زلف آن ستم ایجاد / دل سپردیم هر چه بادا باد
پیش های ستمگر جلاد / سر نهادیم هر چه بادا باد
خرمن صبر و هوش و آرامم / شد ز برق نگاه او برباد
تا شدم بستهٔ کمند او / گشتم از بند دو جهان آزاد
از فغانم که هست کوه ستوه / میدهد یاد نالهٔ فرهاد
طائر دل براه دیدهٔ من / زلف او دید و خود بدام افتاد
هر که آمد برفت در ته خاک / کو سکندر کجا جم است و قباد
شکوه چرخ از زمانه مگو / او چنین صد فسانه دارد یاد

تا نظر کرد شایق آن عارض
همچو بلبل همی کند فریاد

سرشک خون بچشم کوتهی کرد / مگر لخت جگر پهلو تهی کرد
نشد کس مونس من در شب هجر / مگر بخت سیاهم همرهی کرد
ز ریش اندرونم غنچه ها را / نسیم صبحگاهی آگهی کرد
دلم خو کردهٔ شور جنون است / خرد در کار من بس ابلهی کرد
قضا حسب رضای مرشد من / قبول ورد هر امر و نهی کرد
تکلف برطرف وارث درینعهد / بملک عاشقی شاهنشهی کرد

ز سر یار شایق ترک جان گفت

سپاس و شکر مرگ ناگهی کرد

مرا ساقی پنهان مدهوش کرد　　چنان داد جامی که مدهوش کرد
چو منصور آن کلمهٔ حق بگفت　　نه خود گفت بل بیخودی جوش کرد
زمن کرد دُر وعدهٔ عرض حال　　فرو بست لب جا چو در گوش کرد
سوی گنج پنهان کسی راه بُرد　　چراغ خرد را چو خاموش کرد
ازین پوست آنکس که دید مغز　　که گفتار شیراز را گوش کرد
میِ صرف وحدت کسی نوش کرد　　که دنیا و عقبی فراموش کرد

طواف حرم را کجا در خور است
چو شایق صنم را باغوش کرد

بود تا خاک و آب و آتش و باد　　الٰهی باد دریا باد آباد
عجب شهری که در اطراف عالم　　بهم جنسی او نتوان خبر داد
درین بستان و نخل سر کشیده　　یکی چون سرو و دیگر همچو شمشاد
بحسن صورت و خوبی سیرت　　نباشد مثل آنها چرخ را یاد
چو از سامان آنجا نقش بندند　　بلرزد هر قد مانی و بهزاد
بحسن و دلبری خوبان آنجا　　سبق بردند از حور و پریزاد
به پیش عالمانش سیر گردون　　کند ته زانوی چون پیش اوستاد
زحل دارد سر خدمت در آنجا　　بخاک آستان جمله زهاد

ندارم شکوه نیرنگی دهر
که این شایق چرا شد ننگ اجداد

بخواهش چون شکست از دست تعویذ
زیاده نو فلک بر بست تعویذ

چه باشد که الماس و یاقوت
به بازویش ز خورشید ست تعویذ

بتان دارند جست وجوی تعویذ
پی او در تمنا هست تعویذ

چنان برخاست شعله از درونم
مزارم شق شد و بشکست تعویذ

برای حفظ خود شایق چه جوی
ترا یک نام وارث هست تعویذ

روزی شدنی است پیش داور
دست من و دامن ستمگر

پرسند اگر ز من نکیرین
گویم که منم غلام حیدر

مژگان دراز چشم طناز
بازوست یک و دگر چو شهپر

افشانی صندل و دو ابرو
این ست چو تیغ و آن چو جوهر

گر دست جناب پیر مرشد
این هیچ میرزا سخن در

باشد که نبود روز محشر
آن را که چو وارث است رهبر

بازی که ملک فلک نه برداشت
شایق بخوشی گرفت بر سر

مبادا هیچکس چون من گرفتار
بدست بیوفائی مردم آزار

نخواهم گفت ترک عشق خوبان / مرا واعظ بحال خویش بگذار

بخون بنشست گل از رشک رویش / چو نرگس دید چشمش گشت بیمار

ز تیر غمزه جادو نگاهان / دل شیخ و برهمن گشت افگار

منم تشنه لب در دشت حسرت / خدارا ای سحاب جود دربار

ز تو جانان نخواهم پس از مرگ / شوی روزی بخاکم گرم رفتار

سبک ساران بمنزل در رسیدند / میان راه در ماندم گرانبار

می صاف ار نباشد گو نباشد / مرا یک قطره درد است در کار

الهی باد وارث زیب و ران / بود تا مهر و ماه و چرخ دوار

مبادا دور از بزم تو شایق
که دارد خار هم بستر بگلزار

نباشد چون تو بیرحمی ستمگر / پس از کشتن زدی بر سینه خنجر

بیادت عندلیبان ناله دارند / بعشقت کرد گل بر خار بستر

بگرد چشم فتان تو مژگان / نماید بر رگ جان کار نشتر

خوشا روزی بود ای قبله جان / شوم در طاق ابروی تو زایر

مرا کشتی نظر سویم نکردی / عجب سنگین دلی الله اکبر

فرو رفته است پای سرو در گل / چو دید آن قامت رشک صنوبر

خوشا روزی بکنج روضه خلد / که باشد می بجام و یار در بر

دران باغی که جای زاغ باشد　　بیا طوطی قفس صدگونه بهتر

بروز حشر خواهد خورد شایق
شراب سلسبیل و آب کوثر

ای چرخ ستمگر دل آزار　　زین پس دل زار را میازار
سوزند ملک فلک بآتش　　گر نعرهٔ من شود شرربار
خونابه شود دل بدخشان　　گر دیدهٔ من شود گهربار
گر پیکر من کشد مصور　　چون نقطه کند سکوت پرکار
در منزل عشق ماه بی مهر　　ثابت قدم اند جمله سیار
از چشم تو من پناه خواهم　　وین ترک تو هست گرم پیکار

یاد اهل شایق حزینی
از نشتر عشق وارث افگار

خزان رفت و امروز آمد بهار　　ز گلها برآراسته شاخسار
سهی سرو و هم لاله و نسترن　　یکی بوسه زن دیگری همکنار
برآراست سبزه بساط حریر　　روان آب هر طرف در جویبار
شب وصل ما را ز سیم سحر　　نه در دیده خواب و نه در دل قرار

مپندار شایق که جرمم کم است
تواند که شهری بسوزد شرار

برکنار بحر اندوهیم و مهجور از دیار — وز سرشک خویش میداریم گوهر در کنار
از گران سنگی بار جرم گردد پشت خم — گر شوم بر ناقه دیرینه گردون سوار
فرط انصاف تو شاها گر دکاری جهان — گر پر پروانه سوزد شمع گردد اشکبار
وای شب تاریک و ره باریک و بیم راهزن — مونس و همدم ندارم غیر آه غمگسار
تا کنیم نظاره روی نگارا هر سحر — گوهر جان را بکف آریم از بهر نثار
شاه وارث بستر خود بر زمین دارد بلی — چون صدف پر در شود بر خاک میگیرد قرار

گر بآتش افگنی این شایق دیوانه را
دانه اسپندسان هرگز نه برگیرم قرار

الا ای دردمند سینه افگار — مگو با کس حدیث شکوه یار
چه اسرار است در آهنگ مطرب — که میرقصند بیخود مست و هشیار
بدبینان گر کنی جلوه گریها — نخواهد ماند سر فی تاج و دستار
مبادا هیچکس چون من بخواری — که رسوائیم در هر کوی و بازار
ز هشیاران مگو اسرار مستی — بود گفتار تو چون نقش دیوار
خرد هرچند باشد نقد کامل — نیرزد پیش عشق کیمیاکار
بود تا دور گردون مرشدم را — خداوندا ز چشم بد نگهدار
چرا گر دست نگردم شاه وارث — که شد خوابیده بختم از تو بیدار

تو شایق خویش افگن گرد راهش

نشود روزی سمندش گرم رفتار

نه نقاش ازل سے کلک تقدیر — کشیده همچو رویش هیچ تصویر
زصورت کی معنی پے توان برد — ندارد مصحف روی تو تفسیر
نمودم جهد و رویش را ندیدم — نباید راست بی تقدیر تدبیر
من دیوانه را چون بند کردند — شده زندان خراب و تنگ زنجیر
سزد نازم اگر بر بخت بیدار — که آن صیاد یار اگرد نخچیر
کشاده هر که لب را در سوالے — نمانده در جهانش هیچ توقیر

ربوده گوی مقصود از دو عالم
همی شد چو وارث هر کرا پیر

مژده باد آمده بهار دگر — کرد جلوه گری نسیم سحر
گل ببر کرد جامهٔ رنگین — کرد صد برگ جامه را پر زر
سرو آزاد کرد قامت راست — تاج بر سر نهاده کج عبهر
بهر نظاره ات ز بحر سپهر — مهر سر بر کشد چو نیلوفر

همچو وارث کجا بود شتایق
نیک رو نیک خو نیکو منظر

غزل

در صفت حضرت مخدوم سید اشرف جهانگیر قدس سره العزیز

کریم ابن الکریم اشرف جهانگیر	همانا معنی آیات تطهیر
رخش همصورت اوراق مصحف	خط و خالش همانا هست تفسیر
کراماتیکه آمد از وجودش	نکرده کس بجز منشی تقدیر
ندید ایام چون او آدمی زاد	نکو رو نیک خو پاکیزه تصویر
هر آن شغلی که بودی در خیالش	نگشته در تمامش هیچ تقصیر
هنوز ار گوش داری بر مزارش	رسد در گوش تو آواز تکبیر

چو شایق بر درت افتاد شاها
خدارا دستگیر دست او گیر

طبیبم از علاج جسم کرد پرهیز	نگر مینای عمرم گشت لبریز
دلا چشم بت و مژگان فتّان	بود شهباز با چنگال خونریز
بعاشق عشق دارد کار آتش	سمندر میشود خود شعله انگیز
الهی خیر باد امروز آتش شوخ	نموده اسپ خود را گرم مهمیز

جدا از هم کجا شایق توان کرد
بدریا گر شود یک قطره آمیز

آمد و باز رفت یار افسوس	رو ندیدیم صد هزار افسوس
وای ای بخت بعد مردن هم	در ره او نشد مزار افسوس
چون نگرید درین قفس بلبل	میرود موسم بهار افسوس

روز عید است وای ای حیران   او نگردید همکنار افسوس
وعده‌ها کرد سوی ما نگذشت   تا بسوزم در انتظار افسوس
گریه‌ام را چو دید از ره درد   ابر گردید اشکبار افسوس

عالمی کامیاب شد شایق
من بماندیم خوار و زار افسوس

در نعت

ای گوهر کان آفرینش   وی جسم تو جان آفرینش
زان پیشتر که تو نبودی   کی بود نشان آفرینش
وصف تو فزون ترست شاها   از نطق و بیان آفرینش
محتاج نواله تو حاتم   ای مائده خوان آفرینش
گرد تو ملایکان مگس وار   ای شهد دوکان آفرینش
ذات تو شفیع ممکنات است   ای فیض رسان آفرینش
کونین تهی است خسته و زار   تو تاب و توان آفرینش
پیداست بمرآت دل تو   پیدا و نهان آفرینش
ای ابر بهار جود دربار   بر تشنه لبان آفرینش
جام دل ما شها نگهدار   از سنگدلان آفرینش

بنگر سوی وارث گدای

ای شاه شهان آفرینش

چو من رندی نباشد خانه بر دوش | سبوی بر سر و پیمانه بر دوش
همی سوزیم و دارم حسرت وصل | بسان شمع و صد پروانه بر دوش
پریشانم چو دود و نشئه در سر | مگر ابریم و صد میخانه بر دوش
چو عریان است وارسته ز محشر | بود صد خلعت شاهانه بر دوش
درون پرجوش و لب از خنده خاموش | سمندروار آتش خانه بر دوش
بدل صد آرزو گردان بهر سو | فلک سانم و صد بت خانه بر دوش

خوشا روزی که شایق بر لب آب
بود باری بسر جانانه بر دوش

چنان چشم تو مارا کرد مدهوش | که رفت از ساغر باده ز هوش
می وحدت زند گر جوش در دل | کند دنیا و مافیها فراموش
برآمد از درونم شعلهٔ آه | ز خاک تن نمودم گرچه خس پوش
چو چشم نرگسین دارد بسر خواب | دمی ای بلبل شوریده خاموش
نبودی کاشکی گر جان بتن من | نمی کردیم درد درد را نوش
ز تا باید گر سرم را تیغ قاتل | سبک گردد از آن بارم بر دوش

اگر شایق نیاید یار در بر
بکش بهر خیالش را بآغوش

جنون اندر دل من میزند جوش / حیا میگویدستش خاموش خاموش
چنان دور دلم عشق کسی جوش / که کردم جان و جانان را فراموش
بروز عید ای بر جسم رحمی / خدا را سوی من بکشای آغوش
فراق یار بر من کرد کاری / ز تن بربود تاب و از سرم هوش
بجا شد گر بپای تو فدا شد / سر من بود بار گردن دوش
کلامم را نباشد هیچ حسنی / خطایم را بذیل عاطفت پوش
مکن واعظ بوارث اعتراضی / که او را جام وحدت کرد مدهوش

نجات خویش گر خواهی تو شایق
بخدمتگاری صاحبدلان کوش

چاک دارم سینه و دل ریش ریش / با که گویم داستان درد خویش
من چرا نالم که در روز ازل / شد نصیب یار راحت رنج بیش
دی ملک آمد که در گیرد مرا / رفت جانم پیش جانان پیش پیش
شاهد وحدت چو گردد جلوه گر / فرق برخیزد میان یار و خویش
عاشقان را سود کی بخشد دوا / نوش را عشاق میدانند نیش
بیخودی کرد آنچنانم بی خبر / خود غلط کردم ره آئین و کیش

بوسه زد بر پای او شایق بخواب
شرم دار در خیال خام خویش

ندانددرد جانان غیر دلریش — ندارد راز پنهان غیر دلریش
نمی بینم یکی کز داغ دارد — سراپا چون گلستان غیر درویش
نمی زیبد ز عشاقان کسی را — بود سرگرم افغان غیر درویش
که باشد تا بریزد برگ خود را — شود چون نخل عریان غیر دلریش

نمی بینم شایق عاقلی را
شود همشکل نادان غیر دلریش

نه زهره بر صدایش میکند رقص — فلک هم در هوایش میکند رقص
دلم پامال او گردید و خونم — حنا گشته به پایش میکند رقص
سرم گرد سرش چون گشت جانم — ز شادی بر فدایش میکند رقص
ز تیغ او رقیبان می هراسند — سر من بر جفایش میکند رقص

ز دل شمعی که شایق میفروزد
دو صد پروانه جایش میکند رقص

بیدلان را نیست از سامان غرض — نی ز دست و پا و جسم و جان غرض
جان بجانان دادم و فارغ شدم — نی غم از درد و نه از درمان غرض
دود آهِ من چرا در خورد پیچ — گر نبود از کاکل پیچان غرض
تا بدربار جنون رفتم نماند — از گدا کار و نه از سلطان غرض

شایق آمد بر در وارث علی

فی رضلحاوقه از زندان عمر غنیمت

کلک نقاش ازل ننوشت بر نامم نشاط — کی شود آید و ستانم حاصل ایامم نشاط

ساغر و مینا مهیا هست لیکن ساقیا — نیست ممکن بی‌حضور یار از جامم نشاط

دام گستردیم تا روزی بجا آید بدست — عمر آخر شد ندیده هیچگه دامم نشاط

چون بکوی عشق بی باکانه پا بگذاشتم — گفت جانم خیر بادا نیست انجامم نشاط

گر چه ای شایق چو بخت خویش ارم خوابها — لیک در خوابم نداده آن دلارامم نشاط

از جفای تیر مژگان الحفیظ — وز خم ابروی جانان الحفیظ

ناوک تو چون به پهلویم نشست — گشت لرزان جسم بیجان الحفیظ

بارها خواند و نمود آخر هر حرف — زان نگار سست پیمان الحفیظ

عاشقان را گشت چشم مست تو — گرد خون بیگناهان الحفیظ

اشک شایق را چو وارث دید گفت — از خلاف وقت باران الحفیظ

چهره بر افروز و افگن آتشی در جان شمع — گل شود دود دلی از سوزش پنهان شمع

دعوی حسن و جمال و خودفروشی پیش تو — در گرفته آتشی در سینهٔ سوزان شمع

بسکه سوزانست از بهر تماشایت ولی — مردمک کوته نه بیند دیدهٔ حیران شمع

از تماشای جمال دلفریب شک ماه — برق خندان خنده زد بر دیدهٔ گریان شمع

بود سرگرم نمایش ها به بزم خود شدی — ناله من آتشی افروخت در دامان شمع

نیست شایق بی سبب مست از تقاضای جنون
جامه را بر خود دریده این تن عریان شمع

الوداع ای مونس غم الوداع — الوداع ای یار همدم الوداع
داشتی با ما سری از سالها — در شدی ای جان بیکدم الوداع
بود در چشم ز تو نور نظر — میروی با چشم پر نم الوداع
همره تو رفت صبح عیش من — هست بر من شام ماتم الوداع
رفتنت گر بر رضای شایق است — تا قیامت بر نگویم الوداع

رسید دوش نگاری عجیب در مجمع — مرا چو دید رخ خود نهفت در برقع
بوصف یار چو گفتم غزل کبوتروار — گشاد بال و پر اشتیاق هر مصرع
بمدح وارث علی شاه چون سخن راندم — بسان مطلع خورشید گشت این مطلع
قصیده صفت فقر راست مطلع — که ذات اوست بدیوان کرمست مقطع
بکارم آمده آن نکته که وارث گفت — هر آن کتب که بخواندیم بود لاینفع

چگونه سبز شود نخل مقصدت شایق
نگشت حارث تقدیر دانه در مزرع

نیست سوزان بی سبب در محفل جانانه شمع — گوید از سوز درون بیدلان افسانه شمع
لاف بر حسن و جمال خویش میکرد دی ولی — سوخت از [illegible] او چون پروانه شمع

بهر استقبال آن غارتگر صبر و قرار — آمده از پرده بیرون سخت بیتابانه شمع
چون پری روی الف بالا نگاهی کرد رفت — طرز محبوبانه و هم ناز معشوقانه شمع

شایق این بدست خونخوارست یا جادوگری
چشم فتانش چو دید او را شده دیوانه شمع

هست پیش روی جانان ماه تابان بیفروغ — مه چه باشد می نماید مهر رخشان بیفروغ
تار تار کاکلش پربار از مشک تتار — گشت پیش زلف پیچان سنبلستان بیفروغ
دید چون لعل لبش را شد بدخشان منفعل — مینماید پیش او یاقوت و مرجان بیفروغ
هر که زد بوسه بلعلش زنده جاوید گشت — پیش لعل شکرینش آب حیوان بیفروغ
ملک داری مال داری خیمه و خرگاه هم — گر ترا فرزند نبود جمله سامان بیفروغ
دست و پا و سینه و سر باشد و نبود چو جان — حکمرانی تا نباشد هست دیوان بیفروغ

مطرب و مینا و کنج باغ شایق شد بهم
لیک باشد بیحضورش بزم رندان بیفروغ

آمد و بشگفت گل در طرف باغ — سینه ام دارد چو لاله داغ داغ
می نیابم در شب هجر تو راه — آه من هر چند افروزد چراغ
ای صبا در ساز با پیراهنش — کاش بوی یار آید در دماغ
حسرتا در داکه در روز خزان — بلبلان رفتند و در ماندند زاغ

شایق اندر جلسهٔ اهل سخن

همچو اندر طوطیان باشد کلاغ

عمر باد فکر سامان رفت حیف — آمده خود کفر و ایمان رفت حیف
وای ای غفلت بکار این و آن — زندگی آخر بپایان رفت حیف
شاخ گل گردید زرد آمد خزان — آه ایام بهاران رفت حیف
زین بیابان قیس سان محمل ببند — لیلی رشک غزالان رفت حیف
هر که او پابوسی دارش نکرد — همچو گرد باد گردان رفت حیف

آمد و بنشست و هم برخاست و رفت
شایق از دست تو دامان رفت حیف

خوشا دمیکه گذارم قدم براه نجف — شوم نثار مزار شریف شاه نجف
دمیکه نار قیامت بگیرد عالم را — ملایکان همه آیند در پناه نجف
چراغ مهر فروزان بود بروی زمین — منور است دو عالم بنور ماه نجف
فتاد در غلطی عقل کل ز بیتابی — بسوی عرش در آمد باشتباه نجف
اگرچه کون مکان است زیر حکم علی — قرار داد شهنشاه تختگاه نجف
از آن زمان که شهنشاه دین قرار گرفت — گذشته است ز عرش برین کلاه نجف
هزار سال گذشت و نگشت سر سبزی — نرفت تا بریاض جنان گیاه نجف
بجز خدا و پیمبر کسی نشد آگه — که تا کجاش رسید است پایگاه نجف
اگر سپهر کشد تیغ کین بقتل شهان — نهند روی تظلم بخاک راه نجف

اگر بعظمت خود عرش برا گوید فرش — ملک شوند برین دعوی اش گواه نجف
هزار ها شب قدر و هزار عید سعید — شوند شایق قربان صبحگاه نجف

حدیث از گل و گلشن چه میکنی وارث
هزار خلد بر روه برگ گاه نجف

دو جهان راست شاه عبدالحق — آسمان راست ماه عبدالحق
شمع بزم حریم لم یزلی — هست بی اشتباه عبدالحق
هزار ایک نشین چرخ برین — برشکسته کلاه عبدالحق
بهر خدام خود سوی جنت — برکشاده است راه عبدالحق
در محیطی که وحدتش نامند — بوده است آشناه عبدالحق
خاکیان را چه نسبتی با اُو — شد فلک بارگاه عبدالحق
در دمی شد نهان ز دیده ما — گفت چون لا اله عبدالحق

شایق مرده زندگے یابد
گر کند یک نگاه عبدالحق

بهار باغ عالم عبد رزاق — گل گلزار آدم عبد رزاق
دران خلوت که خالق بود واحد — شنیدم بود همدم عبد رزاق
ندانم غیر ازین از منزل او — که باشد عرش اعظم عبد رزاق
ازان رمزیکه بر عالم نهان ماند — بلا شک بود محرم عبد رزاق

اگر داری هوای اسم اعظم   بخوان اسم اکرم عبد رزاق
درین عالم بجان بخشی سبق برد   ز بس عیسی ابن مریم عبد رزاق

اگر شایق خراشش از چرخ یابد
نهد بر زخم مرهم عبد رزاق

آه تا کی کشیم بار فراق   پشت خم کرد و هم فگار فراق
کی شود سودمند تریاقش   هر کرا در گزید مار فراق
سوخت در گور زآتش حسرت   کشتهٔ تیغ آبدار فراق
گل شود داغ غم بسینهٔ او   گر بپای خلید خار فراق

می کند شایق این دعا یارب
باد برکنده روزگار فراق

هر آنچه لطف بپا کرد کرد حضرت عشق   فغان حشر بپا کرد کرد حضرت عشق
بکوی شوخ بهبرد و دل مرا چون مرغ   اسیر دام بلا کرد کرد حضرت عشق
فلک بگریه درآمد که آه پشت مرا   بسان قوس دوتا کرد کرد حضرت عشق
ز عقل مصلحت کار خود طلب کردم   بدین گناه جفا کرد کرد حضرت عشق

شکایت شه خوبان ندارم ای شایق
مرا بتر ز گدا کرد کرد حضرت عشق

دمیکه نالهٔ من سر کشد بسوی فلک   گلوی ماه بگیرد بسان تحت حنک

دبسکه تیر بسوی هوا کنی پران / شود چو سینهٔ غربال چرخ از ناوک
اگر چه چشم و سر و سینه ام سری داری / پی نشانهٔ تیر تو حاضرم اینک
ز آه آتش و از اشک آب با پیوست / یکی بفرق سماک و دگر بپای سمک
ز قرب صاف دلان رنگ جهل در نزود / چنانکه سود ندارد بآحولان عینک
سوای وارث علی دیگری کجا باشد / کند ز لوح جبینم حروف قسمت حک
دلم کباب صفت سوختی بسینهٔ من / برون کشید و بلبها بر و فشاند نمک

بنارد انکه ز دست جدا شود شایق
من و غم تو همانا است جز و لاینفک

فشاند بر سر من چرخ سفله پرور خاک / نمود خاک تنم را از اشک من نمناک
شدیم خوگر جور و جفای جلادان / مرا نماند ز شمشیر و تیر و خنجر باک
ربود دختر رز آنچنان ز سر هوشم / که گر گهر بنظر آیدم بدانم تاک
فلک جناب ملک دستگاه ای وارث / بجز تو کیست که ناپاک را نماید پاک

جنون بکار تو شایق چه طرفه کاری کرد
رساند تا بسمک اشک و آه را بسماک

از چه داری بمن ملال فلک / همکنی از چه پایمال فلک
تا شود باریاب بارگهت / هست گردان بدین خیال فلک
می نیارم بگلشن قور سم / در شکست است پر و بال فلک

برو وارث بسوی هر که نظر　　　کی خلافش بود مجال فلک

بر مزار خراب تو شایق
هست این جبر لایزال فلک

دی اگذر کرد چو او بهر گرفتاری دل　　　پای او بر سر دل بود ز بسیاری دل
هیچکس بر من شوریده نکرده رحمی　　　بیکسی گرد دگر یاری و غمخواری دل
از تن زار برون رفت و چگونه نزود　　　جان من تنگ شد از شد بیچاری دل
دوش رفتم سوی بازار که بفروشم دل　　　دست بر داشت ستمگر ز خریداری دل

همچو خورشید سحر غرق بخوم شایق
هست گلرنگ بر جامه ز خونباری دل

به گلشن گل اگر بنهاد محمل　　　نباشد یار گر در بر چه حاصل
پی گلگشت در گلشن چو بگذشت　　　چو دیدش سرو زان شد پای در گل
ره ملک عدم جانم غلط کرد　　　بکارش این عجب افتاد مشکل
سحرگاهان ز بستر جست و برگفت　　　نسیم از ناله رستم بگیر غافل
بده آبی ز تیغم ای ستمگر　　　که هستم همچو مرغ نیم بسمل
بدکرشش غنچه دارد چنگ در دست　　　بود برگ درختانش جلاجل

ز شایق با رقیبانش چه نسبت
که این غرق است و آن باشد بساحل

مرا گاہے نکردی یاد ای دل
تراآخر چہ پیش افتاد ای دل

بسان تار موہای پریشانم
بیاد تو شدم برباد ای دل

اگر دستم دہد در پیش داور
زدستت تو کنم فریاد ای دل

نہ پروردم ترا آخر بہ پہلو
بمن چندین مکن بیداد ای دل

فراق تو بشایق کرد کارے
چو با آہن کند حدّاد ای دل

بر سر زدیم داغ جنون را بجای گل
صد خار ہای رشک شکستم بپای گل

رفتم بسوی باغ چو در موسم خزان
میکرد نالہ بلبل و گفتی کہ ہای گل

گل چنین بسر فشاندی گرد غبار غم
دادی ز اشک خونین غنچہ چون بہای گل

آخر شدہ ز خار خزان سینہ ریش ریش
بلبل چو کرد تکیہ بعہد وفای گل

شایق بسیل دیدہ تر نیست آشنا
شاید رسد بخدمت دیرآشنای گل

در صفت حضرت لطف رسول عرف لالا میان فتحپوری

شہ دیار ولایت جناب لطف رسول
ہمای اوج کرامت جناب لطف رسول

سپہر رفعت نیک اختر و ملک سیرت
ندیم خاص رسالت جناب لطف رسول

ملک فلک بنہادند سر بفرمایش
کہ بود ختم جلالت جناب لطف رسول

چو بود مطرح الطاف احمدی نامش
در افتاد بشہرت جناب لطف رسول

لقب چو حضرت لالا میان فتاد بجاست | که بود لولوی عصمت جناب لطف رسول

شهادتی دگرم داد هاتف از غیبم | که بود غرق بوحدت جناب لطف رسول

بسوخت هستی خود را چنانکه شد لالا | اگرچه بود بکثرت جناب لطف رسول

عجیب لطف آلهی بخاطرش جا کرد | ربود گوی هدایت جناب لطف رسول

بظاهر ار نشدم خاک بوس درگاهت | مرا بس است ندامت جناب لطف رسول

مرا ز جرم صغیر و کبیر پاک کنند | اگر کنی تو شفاعت جناب لطف رسول

امید آنکه چو ما خادمان شایق را
کشند ز کوی ضلالت جناب لطف رسول

یارب اسیر طرهٔ طرار کیستم | سر در هوای گیسوی خمدار کیستم

شبهای من بناله و فریاد درگذشت | یارب مریض نرگس بیمار کیستم

دل خون شد و بهمرهٔ اشکم روانه شد | آگه نیم که طالب دیدار کیستم

شور است در سر و دل من گرم نعره‌ها | یارب بعشق لعل شکربار کیستم

شعله فسرده گشت بپیشم ز انفعال
وارث سینه آتش رخسار کیستم

چنان چشم تو ساقی کرد مستم | که برافتاد جام می ز دستم

به پهلوی رقیبان خار بشکست | چو در پهلوی آن گل رو نشستم

بگفتا بر شکست دل چه نالی | نه گوهر بود کز پایش شکستم

ترا اخترا اجل با من چه کارست	من از نعل سمند یار خستم
چو تیغ آهیخته آمد به سویم	گرفتم سر بکف و ز جا بجستم

اگر ارباب دین ایزد پرست اند
بیا شایق که من مرشد پرستم

نگارا چون تو دلداری ندیدم	ستمگاری جفاکاری ندیدم
بدورت ای بت رشک مسیحا	بجز چشم تو بیماری ندیدم
کسی را در کمند زلف جانان	بسان خود گرفتاری ندیدم
بهر جا صد بلا در کار دیدم	بکوی یار آزاری ندیدم
شد آهم برق و اشکم همچو باران	یکے راه هیچ درکاری ندیدم
ندیدم هیچ گل بی خار لیکن	بدامان گلت خارے ندیدم
بعمر رفته خود گریه کردم	بدوش خویش چون باری ندیدم
بدیر و خانقه بسیار گشتم	چو وارث هیچ غمخواری ندیدم

بسا دیدیم از رندان بد مست
چو شایق مست و هشیاری ندیدم

کاش از تیغ تو گردد استخوان من قلم	تا کنم از هر قلم صد داستان غم رقم
میکند صحرا نوردی همچو مجنون آفتاب	هست لیلائی مگر پنهان درین نیلی خیم
چون دهم از خود نشان و از میان تو خبر	هست هستی من و موی میان کالعدم

شهر بر من تنگ آمد از فغان و ناله ام — جای آن دارد که بگریزم بصحرای عدم

عالمی صحرای محشر داند و گردد بهم — گر بصحرای برافرازم ز آه خود علم

گر بصورت پای بوسی را نمیداری روا — می شوم خاک رهت بهر خدا یک شب قدم

گر نیم از فرط عصیان درخور لطف درت — چشم آن دارم که بوسم پای آهوی حرم

رو نتابم از جفا و جورت ای جان جهان — گر کشی از خنجر و گر بزنی تیغ ستم

چون زر و دینار مقبول شه وارث نشد — لاجرم زر گشت سنگ و زرد شد روی درم

چند نالی شایق شوریده از جور فلک
هان نمیداری خبر از نکتهٔ جف القلم

پس از مردن گر آید بر مزارم — دمد صد نرگس از لوح مزارم

منم ممنون تو ای چشم گریان — که از تو گشته پر گوهر کنارم

کشیدم جرعهٔ زان می که در حشر — چو برخیزم بود بر جا خمارم

بود در روز سیاهم چون شب تار — بریزم اشک و سیاره شمارم

دهد بوسه ملک بر دست شایق
چو نام شاه وارث می نگارم

نعت

بشنوید از گوش جان ای خاص و عام — ذکر میلاد شه خیر الانام

می فرستندش ملک هر صبح و شام — صد درود و صد تحیت صد سلام

هر سحر لبیک گوید آفتاب — چون شنید از ساکنان عرش نام
جان خود را فرش می سازد ملک — در ره آن خسرو عالی مقام
در حریم قدس او روح الامین — می نیارد بی ادب بگشاد گام
کرد لیلای وجودش چون ظهور — گشت از رخسار و زلفش صبح و شام
شرط تعظیم است برخیزی ز جا — گر کسی آرد بلب نام کرام
حاضر آور دست وارث نقد جان — بهر ایثار شه خیر الانام
پادشاه دو جهان کز مقدمش — بهره ور شد اسود و بیت الحرام
آنکه کعبه راست فخر از ذات او — یافت یثرب از قدومش احترام

شایق ناکام را ای کام جان
گو که حاضر باش بر در ای غلام

ای سرور هر سروران گاهی نظر بر من فگن — وی خسرو کون و مکان گاهی نظر بر من فگن
من عاشق دیوانه ام در عاشقی افسانه ام — شمع ترا پروانه ام گاهی نظر بر من فگن
یثرب ز تو دارد شرف هم از تو می نازد نجف — کعبه ز تو نقدی بکف گاهی نظر بر من فگن
رویت نماید دلبری لعلت دهد عشوه گری — یوسف کند خدمتگری گاهی نظر بر من فگن
ای روی تو شمس الضحی سیمای تو بدر الدجی — کس را بتو نسبت کجا گاهی نظر بر من فگن
طا ها و یسین نام تو باشد هدایت کام تو — خورشید باشد جام تو گاهی نظر بر من فگن
دربار تو شاهانه فرمان برت فرزانه — خلقی بتو دیوانه گاهی نظر بر من فگن

بگرفت گل چون غنچی تو در حسرت بلبل گوی تو — سنبل شیدا از گیسوی تو گاهی نظر بر من فگن
تو زیور لوح لاک را پاک کردی خاک را — از نسبت تو افلاک را گاهی نظر بر من فگن
چون رفت بر چرخ کهن گفتی ملایک این سخن — بر من فگن بر من فگن گاهی نظر بر من فگن
بر حق بود فرمان تو قرآن بود برهان تو — وارث شود قربان تو گاهی نظر بر من فگن

شایق چه داند کشف تو عالیست شانا ظرف تو
خالق بگوید وصف تو گاهی نظر بر من فگن

چون کشی بر رو نقاب ای جان من — جان من بر تو فدا جانان من
زلف بشکن ساعتی جانان من — چند باشی در حجاب ای جان من
چشم سحر افزای او را عالمی — کفر گوید هست عین ایمان من
گلشنی دارم سبر از داغ ها — هست این عنوان ز گل چینان من
گر نخواهم ای اجل از تو علاج — چیست آخر خود بگو درمان من
دل بدست لعبت چینی افتاد — باز بینم چون شود دستان من
با حضور دل چسان طاعت کنم — رفت او در کاکل ترکان من
گفت با پروانه شمعی در نهفت — تو چه دانی سوزش پنهان من
من چرا ترسم که خود فرموده — آیت لا تقنطوا در شان من
غرق گردد کشتی گردون به آب — گر بیارد دیده گریان من
وارث از میخانه گر آید برون — بر هم افتد حلقه رندان من

چون رسم شایق ز دریا بر کران
وای در خشکی هست تر دامان من

دلم هر گرم فریاد هست نی سان / دو چشم درفشان چون ابر نیسان
زلف هست اینکه بر ردی نگار است / بگنج شایگان ماری هست پیچان
نگاهی کرده تا سوی انجم / چو نرگس یک بیک هستند حیران
بلب لعل و بدندان سلک لولو / دهانش خوشتر از کان بدخشان
فدایت می شوم ای بی مروت / مراد ار روز قربان ساز قربان
مرا فرمود وارث مفت پندار / بجان دادن شود گر وصل جانان

سنانی زد چو خونم دید بر گفت
که میگوید که شایق هست بیجان

خدارا ای صبا سویش گذر کن / ز حال زار من او را خبر کن
هزار نعره دارم از تو کاری / بسنگ خاطر جانان اثر کن
اگر دستت دهد ای آه سوزان / بدامان دلش کاری شرر کن
کشم درد فراق یار تا چند / شب تار مرا یا رب سحر کن
ستمگاری مکن بر زیر دستان / ز برق آه مظلومان حذر کن
نقاب از چهره پر نور بردار / بساط ماه را زیر و زبر کن

ز شایق چند پوشی چشم وارث

خدا را سوی من گاهی نظر من

چرا آتش زد بدل صحناله من ... فلک را کرد بریان ناله من

غزال چشمش آز آئینه میگفت ... بود صیاد این دنباله من

سرم بر پا شکست از ناتوانی ... بیا ای مه نشین در هاله من

چرا آتش لب خورشید دارد ... ندید از شعله جواله من

من و این جلسه زندان تا چند ... تو ای دنیا شدی محتاله من

برون کرد از درون تیر ظلم را ... بکن رحمی بر این پرکاله من

زاشک لاله گون در خون نشستم

بیا سایق نگر این لاله من

در صفت قدوة السالکین زبدة العارفین جمال المدققین عارف بالله حضرت عبدالرحمان شاه قدس سره الاقدس

چرا گشتی نهان یا شاه رحمان ... بگو از ما عیان یا شاه رحمان

تو رفتی و بچشم عاشقانت ... سیه گشت این جهان یا شاه رحمان

منم با زال دنیا هم نشینی ... تو با حور جنان یا شاه رحمان

فروزد هر کجا شمعی زرویت ... شوم پروانه سان یا شاه رحمان

اگر بی تو بسر کردم چه کردم ... همه شد رایگان یا شاه رحمان

نه بینم گر ترا آخر چه بینم ... علاجم کن بیان یا شاه رحمان

بروزِ آبرو ریزِ قیامت | ز تو خواهم امان یا شاه رحمان
درین وادی که گم کردیم راهی | کنیم تا کی فغان یا شاه رحمان
نمی داریم غمخواری بجز تو | درین کون و مکان یا شاه رحمان
بدامانِ خیالم از لبِ لعل | شوی گوهر فشان یا شاه رحمان
جهانی بهرِ دیدارت طپان است | برافگن طیلسان یا شاه رحمان

بده این شایق شوریده را
نشان بی نشان یا شاه رحمان

گفتمش روزی که بگذر از رقیبِ زشت خو | زیر لب خندید و گفت او نیز گوید بهر تو
بهرِ خواب آمد به بستر داد هر کس را جواب | گفتمش من هم روم گفتا که تو افسانه گو
بشکن این جبه و دستار را از سر فگن | خدمتِ پیرِ مغان کن صاحبِ اسرار شو
دامنت گر وجد گیرد چون فم و مایه محو شو | سینه را صد پاره ساز دل ببند از های هو

تنگدستی کرد شایق را خجل و پرسیین
بر سرم بگذشت و ارث گفت یان لا تقنطو

دانی چرا نشینم جایِ نشانِ او | باشد گهی بدوزد تیرِ کمانِ او
از همرهان شوخ چه پرسی نشانِ من | باشد فغانِ من جرسِ کاروانِ او
او پا دراز کرده و در خواب راحت است | ماییم و کنجِ بیکسی و داستانِ او
بازار رفتم و چو بسویش نظر فتاد | جز دل نبوده است متاعِ دوکانِ او

شمشاد گر هزار بود ور دو صد سهی	کی در رسد بقامت سرو روان او

گر بسته اند راه پری و بری تو
شایق بجز وارث کامل نشان او

عالمی را کشت چشم مست تو	هست هست و نیستی در دست او
گاه جان بخشی گهی بیجان کنی	شد قضای ایزدی پابست تو
ناوک انداز قدر روز شکار	گشت قربان کمان شست تو
زاهدان محروم و رندان کامیاب	بوالعجب دیدیم بند و بست تو

شایق دل داده اند مظهرت
هرچه باشد از بلند و پست تو

بسیار دیدم خوبرو لیک این لب رخسار کو	خورشید هم باشد نکو لیک این شکر گفتار کو
حور و ملک جن و بشر بنهند در راهِ تو سر	یوسف بمصر آمد مگر این گرمی بازار کو
گر دید موسی لمعهٔ بی تاب شد در لمحهٔ	چون بود پر انوار کو چون سینه ام کهسار کو
گر چرخ دارد ابرها ور کوکب آرد دیدها	چون سیل اشکم بحر کو چون دیده ام بیدار کو
دیدیم طفل برهمن سیمین تن و گل پیرهن	سنبل کجا و تار او وان رشته زنار کو

جان داد ناحق کوه کن شیرین نشد کام دهن
شایق چه گردی کو بکو ماه پری دیدار کو

خوشتر از باغِ ارم گلزار کعبه	که باشد منزل دلدار کعبه

هوای سایهٔ طوبی ندارم ‌ ‌ مرا بس سایهٔ دیوار کعبه
نمایم گوهر جان را نثارش ‌ ‌ چو یابم بار در دربار کعبه
نه تنها مهر و مه در خدمت اوست ‌ ‌ بود گردون بکار و بار کعبه
چها گنجینه‌ها کردند مخفی ‌ ‌ نداند هیچکس اسرار کعبه
اگر یاری دهد بخت بلندم ‌ ‌ بچشم خویش چینم خار کعبه
سلامی خود شود دار السلامم ‌ ‌ شوم گر ساعتی زوار کعبه
ازان آمد مدور بیت اطهر ‌ ‌ که حق شد مرکز و پرکار کعبه
ازو اسلام نازانست برخود ‌ ‌ بود دین چون زر و معیار کعبه
ز طوبی وز ملکوت و ز سدره ‌ ‌ شرف دارند همه اشجار کعبه
کجا باشد چو او دیگر عمارت ‌ ‌ که بودش عقل کل معمار کعبه

دو چشم اشکبار شاه وارث
منور باد از انوار کعبه

رسان یارب بسرکار مدینه ‌ ‌ فدا گردم بدربار مدینه
مدینه رشک فردوس برین ست ‌ ‌ کشم بر سر چو گل خار مدینه
خوشا روزیکه چون بلبل تمامم ‌ ‌ نوا سنجی به گلزار مدینه
شوم خود برده خود را فروشم ‌ ‌ رسم گر سوی بازار مدینه
مسیحا آید از بهر عیادت ‌ ‌ کسی گر هست بیمار مدینه

نمی گویم رسان یارب بجنت
مگر هستم طلبگار مدینه

خوشا روزیکه چشم اشکبارم
شود روشن ز دیدار مدینه

چرا نخشش گران نبود بعالم
خدا باشد خریدار مدینه

نمی دانم یکی را از رسولان
که نبود او گرفتار مدینه

زمین و آسمان و عرش و کرسی
منور شد ز انوار مدینه

الهی باد خاک جسم وارث
غبار راه سردار مدینه

در صفت مشهد مقدس راحتگاه حضرت امام موسی رضا علیه السلام

به مشهد گر سرم سودی چه بودی
درش مسجود من بودی چه بودی

حباب آسانم در سیل اشکم
رهِ آن روضه پیمودی چه بودی

غبارم را اگر باد سحرگاه
بکوی شاه بر بودی چه بودی

مرا ای کاش سلطان دو عالم
سگ درگاه فرمودی چه بودی

تهِ نعل سمندِ شوخ آن شاه
سراپایم چو فرسودی چه بودی

اگر مانند شانه پنجهٔ من
گره زان زلف بگشودی چه بودی

بصحرای قیامت خاک وارث
بدامانت گر آلودی چه بودی

غبارم در رهش بودی چه بودی
بزیر پای او سودی چه بودی

اگر سوی من دریوزه گردی — گشادی دست بر جودی چه بودی
خداوندا بمینای دل من — نی عشقش گر آسودی چه بودی

شب و روز است چون دولاب بر چرخ
دمی شایق گر آسودی چه بودی

از پا در افتادم یا دستگیر دستی — سر در رهت نهادم یا دستگیر دستی
ای آفتاب گیلان وی رشک ماه کنعان — من سخت نامرادم یا دستگیر دستی
محبوب کبریائی هم عاشق خدائی — شاها برس بدادم یا دستگیر دستی
از خانمان گذشتم در خویش دست شستم — جان را بباد دادم یا دستگیر دستی
چون سائلان شیدا بر درگه تو شاها — دست دعا گشادم یا دستگیر دستی
بر توده مزارم در حال انتظارم — نرگس دید دمادم یا دستگیر دستی

خاک تنم ندارد جائی قرار شایق
مانند گرد بادم یا دستگیر دستی

بحسن و دلبری پاینده باشی — ولیکن مهربان بنده باشی
شرار شوق و بیتابی ما را — بباد دامن افروزنده باشی
همان به تا بسوزد خرمن ماه — بروی خود نقاب افگنده باشی
ز حد بگذشت جورت ای ستمگر — کنی گر دادری شرمنده باشی
نمیگویم که با بلبل بسازی — ولی ای گل بگل زیبنده باشی

مرا امشب به بزمش بار دادند — رقیبا شمع سان سوزنده باشی

تو ای شایق بعشق شاه وارث
متاع جان و تن بازنده باشی

بقتلم عزم گر کردی چه کردی — هوای سر بسر کردی چه کردی
فغان ای آه تاثیرت ندیدم — پس از من گر اثر کردی چه کردی
خدارا ای جنون زین بیش میازار — مرا گر در بدر کردی چه کردی
شدم خاک ره او همنشینا — کنونش گر خبر کردی چه کردی

بحسرت ها بسر شد عمر شایق
پس از مردن گذر کردی چه کردی

دلم بردان بت رنگین ادائی — جفا جو شند خوبس بیوفائی
چنان بر پهلوی عاشق زدی تیر — کزان مسکین دگر نامد صدائی
سر خود را سلامت چون توان برد — که باشد ناوک او بد بلائی
شد اینک پاره پاره پوست بر تن — نه تنها چاک دارم در قبائی

کند هر کس که ای شایق خودی دور
نباشد از خدا یکدم جدائی

دلم دارد هوائے دلربائی — نگار بیمروت بیوفائے
مثال او ندارد یاد گردون — بملک دلبری فرمانروائی

خم ابروی او محراب پاکان — دو چشمش صاد بر فرد حیای
اگر مهر است ور ماه دل آرا — ربایند از جمال او ضیای
برو چون گل بو مانند سنبل — صنوبر قامت و رنگین ادای
کسانرا آتش بیگانه سوزد — من مسکین بداغ آشنای
نمی دارم زجرم خویش باکی — که دارم مرشد عصیان زدای

کجا وارث شهنشاه دو عالم
کجا این شایق مسکین گدای

مرا یاری است بس نامهربانی — ستمگر آفت جان جهانی
مرا یاری است بی نام و نشانی — ندارد مسکن و جای مکانی
نباشد حاجت تیر و کمانش — زمژگان تیر و زابرو کمانی
براق برق راهنگام مثلش — دهد گردون بدست او عنانی
ندرو کوهسار لامکانی — بباغ سروری سرو روانی
نشان او بجز وارث که داند — که داند بی نشانی را نشانی

چو شایق رخت بردار از عالم
که باشد تا نگردد نوحه خوانی

ستمگارا سر یاری نداری — بهر کس جز دل آزاری نداری
مگر ای یوسف کنعان خوبی — تمنای خریداری نداری

برخ رشک گل شاداب هستی ولی بوی وفاداری نداری
زاسباب تجمل جمله داری مگر آیین دلداری نداری
طبیبم گفت دردت را دوا نیست که غیر از عشق بیماری نداری
چو تار طرهٔ طرار پرخم نگارا غیر طراری نداری
دل آزاری بود کار تو گردون سر و کاری زغمخواری نداری
اسیر کاکل خمدار گردی بلب حرف گرفتاری نداری

تو ای شایق بگوی شاه وارث
بجز رسوای و خواری نداری

شبی آمد بخوابم نازنینی حسینی مه جبینی دلنشینی
ندارد در لب نوشین خط سبز بود پای گلش در آبگینی
نمیدانم که در اطراف عالم زاشک من بود خالی بمینی
بزیر ابروی خمدار چشمت بود چون ترک مست اندر کمینی
براو رکار دو نه برگلاویم نهان داری چرا در آستینی
چنان جوشش جنونم کرد مدهوش نیم آگاه از دنیا و دینی

غمش را در دل شایق چه پرسی
کند کاری که نقشی یا نگینی

من شکوه ندارم که صد کنی جفای باشد دل خرابم مستوجب سزای

من خود ز درد هجران آشفته و نزارم	ای مرگ جلیست کارت با جان مبتلایی
دارم دلی چو غنچه صد ریش ریش در بر	گل گل شود گر آید از کوی تو صبایی
صد بار تیر جانان هر جا کند خطایی	لیکن نمی نماید از پهلوم خطایی
مانند شمع سوزم هر شب به پهلوی او	پروانه وار دارم ننگی ز هوی هایی
این غمزهٔ تو جانان باشد عجب ستمگر	هر لحظه می نماید بر من عجب جفایی

همتای شاه وارث شایق که یاد دارد
در شوکت و شهامت در همت و عطایی

در آنجا یار گرم بی نیازی	در اینجا جان کنی و دل گدازی
در آنجا حکم قتل عشق بازان	در اینجا آرزوی دار بازی
در آنجا سرکشی و تندخویی	در اینجا جست جوی دلنوازی
در آنجا کافری آهیخته تیغ	در اینجا سر به سجده چون نمازی
در آنجا خسروی شان محمود	در اینجا خدمت و کار ایازی

در آنجا از سمندان سر شکستن
در اینجا شایق آن ترکتازی

در صفت شاه عبدالرزاق بانسوی رحمة الله علیه

بهار بوستان لایزالی	نسیم گلشن نازک خیالی

همانا ابر نیسان کرامت — محیط جود و رحمت را لآلی
غزل خوان بلبل گلزار وحدت — تذرو کوهسار ذی الجلالی
زخش مصحف خطش آیات قدسی — ندانم از جلالی و جمالی
زهی دو ابروی خمدار آن شاه — تو پنداری بود بیت هلالی
حبیب خاص و محبوب خدائی — شده ضرب المثل در بی مثالی
زهی نامش که از بهر تحفظ — ملک گوید بهر یوم و لیالی
خوشا مخدوم شاه عبد رزاق — ز نامش نیست هفت افلاک خالی
شده باشد شریف از مسکن او — زیارت گاه دوران و حوالی
درونت از خس و خاشاک انبار — برون آراستی صد فرش خالی

چه یارای که شایق در ثنایش
یکی از صد تواند کرد خالی

دریغ ای دل بگو کاری نکردی — سفر کردی مگر یاری نکردی
ز مشعلهای آه خویش ای دل — چراغان شب تاری نکردی
ز محفل رخت بربستی و لیکن — رفیق مونس یاری نکردی
بسر کردی فراز مسند عیش — غم تنهای عاری نکردی
نمودی موی خود را همچو کافور — مگر مرهم برافگاری نکردی
مرا این تنگدستی تو ای دل — سزای سیر بازاری نکردی

بدل داری هوای صحبت غیر | ز دلداری سر و کاری نکردی

چرا روی بدی شایق نه بینی
که گاهی نیک کرداری نکردی



چمن دوم

مشتمل بر صنعتی که در هر غزل یکی از حروف تهجی فرو گذشته شد بعد صنایع دیگر آمده

بصنعت ترک بای موحده

پس از مردن نگین های زاغ جای استخوانم را / که آگاهی رسد سگهای کوی دلستانم را

تهی قصر ستمگر کاش گر گردد مزار من / که شاید ماه ما در آید و شنود فغانم را

شدم پنهان ته خاک و تمنای همی دارم / که شاید وانماید لعل لپ او نشانم را

طپانم دید چون ساقی درون خاک گفت از من / که رسوا کردی ای شوریده چرا این دکانم را

چو راز او ز من شد آشکارا گفت پنهانم / عیان کردی و نشنفتی دمی راز نهانم را

شنیدم یار من دارد پی آویزه میل در / خوشا روزی که گیرد جای گوهر نقد جانم را

پسند خاطر والا چو نامد تنگ گشت از من

چرا چون غنچه در گفتی تو ای وارث دو عالم را

بصنعت ترک تای فوقانیه

فردا که یار عاشق خود را ندا کند — برخیزد و دگر دل و جان را فدا کند
در دم برافگنم سر خود را بپای او — بی آنکه او ز خنجر بران جدا کند
در بزم دور باده نماید بهر کسی — سویم کند اشاره که یاد خدا کند
هر دم کند بشکل دگر دلفریبیم — گهه پادشاه و گاه لباس گدا کند

شایق کند نگار من از هر کسی سخن
چون سوی من رسد همه ناز و ادا کند

بصنعت ترک ثا

سویم گذر نمود و برویم نظر نکرد — جانم چنان برفت که تن را خبر نکرد
ما را دوان چو دید روان شد چو باد تند — زان پس نگاه جانب سوی دگر نکرد
در حسرت لب تو من تلخکام را — سودی نبات مصری تنگ شکر نکرد
بادی ز دامنت دم رفتار چون وزید — کاری که کرده است نسیم سحر نکرد
هنگام ترکتاز سمندش که جست کرد — چشمی کجا که در وی کحل البصر نکرد
گردم ز اشک سیم و رخ زردم چه سود — جانان گر التفات برین سیم و زر نکرد

شایق چو روی رشک گل سرخ یار دید
شوری نبوده است که لخت جگر نکرد

بصنعت ترک جیم

شحنهٔ حسن دل آرایش زده خار دگر	گل گریبان چاک کرد و شد ببازار دگر
هر دم ای دل ز گلشن سوی بازار دگر	تا نخارد در خیالش خار آزار دگر
تا درین بازار عالم یوسف من رو نمود	گاه مصر و ماه آید گه خریدار دگر
داشتم صد بار بر دل ز تغافلهای او	میفزاید هر زمان هر بار بار دگر
از خرام نازکی باشد ندر روی را خبر	سرو خویش رفتار من بی اری تو رفتار دگر
میکند هر روز بر من ظلم بر رنگ دگر	آسمانرا خود نباشد غیر ازین کاری دگر
گل پی نظارهٔ روی تو ای رشک چمن	هر سحر آید ز بازاری ببازاری دگر
میزند ناخن بدل خوف سزای هر خطا	روز محشر غیر مرشد کیست غمخواری دگر

غیر از ذکر کرامات شه وارث علی
شایق مداح را نبود سروکاری دگر

بصنعت ترک حای حطی

بستهٔ کاکل دوتا کرد که کرد یار کرد	قید سلاسل بلا کرد که کرد یار کرد
کشتهٔ تیغ بیدریغ ساخت که ساخت یار ساخت	خستهٔ خنجر جفا کرد که کرد یار کرد
رخ ز دریچه بر کشید هر که بدید شد شهید	جان جهان بر افدا کرد که کرد یار کرد
کرد بکار یار ما فتنه و صد فریب ها	در غم و درد مبتلا کرد که کرد یار کرد
چون رخ خویش بر فروخت شبه مهر پا سوخت	ماه منیر را سها کرد که کرد یار کرد

گر ز نالش افکنم چاره خویش چون کنم | بهر هلاک من دعا کرد که کرد یار کرد
غمزه برقیب او بر شکیب از دلم | آه بمن وصد دعا کرد که کرد یار کرد
سجده کنم بپای سنگ گاه ابطال بر وشان | کافر هیچو پارسا کرد که کرد یار کرد

شایق دل فگار را کشت که کشت یار گفت
جان مرا ز تن رها کرد که کرد یار کرد

بصنعت ترک خای تخذ

درین زمانه ندیدیم چو تو شاه دگر | بگرد چشم چو مژگان تو سپاه دگر
ز تیر ناله من آسمان مشبک شد | فرو فتد بزمین گر کشیم آه دگر
کجا روم چکنم و زکه چاره در جویم | بجز در تو نباشد مرا پناه دگر
نظر بلطف نمودی ولی چه شد امروز | که میکند بسوی وی من نگاه دگر
ز فیض عام تو ای پادشاه بنده نواز | نماند غیر دل زار من تباه دگر
زحل اگرچه بگردید در سواد جهان | ندیده همچو من طالع سیاه دگر

فلک نخست بسی بر نیافت در عالم
بسان شایق شوریده پر گناه دگر

بصنعت ترک دال مهمله

بزخم تیغ ترکن ای ستمگر | مگر سوی کسی بکشای خنجر
بکن سیر گل و گلشن بخوبی | ولی سوی رقیب زشت مگذر

بفریاد مرغ جانم را اسیرے — شکار ما بہ گیسوے معنبر
غزل گفتم بوصف شاه وارث — زبانم گشت گویی تنگ شکر

با اقلیم خراسان گر بجوئے
نیابی چون من شائق سخن ور

بصنعت ترک ذال معجمه

شرابی آنچنان زد در دلم جوش — که کردم نام ساقی را فراموش
جنون سرگرم فریاد است در دل — دلی گوید حیا او را کہ خاموش
کتان شد سینه مهتاب از رشک — چو آمد در برم آن پرنیان پوش
ندانم هوش من از سر چرا رفت — نہ می نوشم نہ بد مستم نہ مدهوش
بگوشت کرد جا لعل بدخشان — مگر کرده سها مه را با آغوش
میان او رگ جان ست گویی — قدش باشد بہ محشر دوش با دوش
فدائے لعل نوشینت بگردم — ز من فرما تو ای ساقی کہ می نوش
بسا افسانہ ها در گوش دارم — ندیدم همچو وارث معرفت کوش

چرا گرد سر وارث نگردم
کہ داده شائق بدست را هوش

بصنعت ترک رای مهمله

زہے جمال کز وہست آفتاب خجل
زہے خط تو کز وہست مشکناب خجل

بسوی چشم من آمد ولی نیافت چو دخل
بسان یاس زدہ بازگشت خواب خجل

میان سیل لمن زد گذاف آہوئے
چو دید آبلہ ما شدہ حباب خجل

زحسن خویش ہمی زد میان گلشن لاف
شدہ بہ پیش تو گل ہمچو آب آب خجل

زجود وہمت تو عالمی است نقد بکف
زہے نوال و عطایت کہ شد سحاب خجل

کہ دید صبح و مسا ہمچو خد و زلف و تا
شد از مسلسل گیسوی او نقاب خجل

زہے غم تو کہ زد آتشے بسینہ من
زہے دل من شایق کزو کباب خجل

بصنعت ترک زای معجمہ

آمد دلم بہ صحبت این ناصحان بہ تنگ
خواہم کہ یار باشد و رود رباب چنگ

باشد میان عشق و اطاعت خلاف جنگ
طاعت چو شیشہ باشد و عشق است ہمچو سنگ

تخم محبت است و لا حاصل حیات
عابد کہ بوی درد ندارد بود بہ ننگ

عابد بہ بند آنکہ شود نام او بلند
عشاق را چہ کار بناموس نام و ننگ

بر قتل خود نہ ترسم و دارم ولی ہراس
ما را چو خوار و خستہ ببیند کند درنگ

شائق ہلاک خویش ہمی خواہد ای پری
ما را بکش بہ تیغ و میفگن بمن خدنگ

بصنعت ترک سین مهمله

شتربانا ببند امروز محمل — که تا آن مه بیارد رو بمنزل
چگونه هوش دارد هر که بیند — مرا یک جلوهٔ تو کرد غافل
بود بیرحمی تو خوش بهم هیچ — کند رحمی تو بر من کار مشکل
چرا دوزی به تیرم غمزهٔ تو — زند هر دم خدنگ تازه بر دل

همه کارت بود شائق بتقدیر
بود اندیشهٔ فکر تو باطل

بصنعت ترک شین معجمه

تن بیدرد را از جان چه حاصل — درون چه مه کنعان چه حاصل
زمن بربود ایمان زلف کافر — مسلمانی سپی ایمان چه حاصل
بود جنت اگر خالی ز جانان — بهار روضهٔ رضوان چه حاصل
بخیلی گر بود خود همچو قارون — بخوان او رسد مهمان چه حاصل
نگردد گر وصال او میسر — نمودن زیست بی جانان چه حاصل
نقاب از عارض پرنور بردار — بظلمت گر بود حیوان چه حاصل

مقام یلد بر بام سپهر است

ترا وارث ازین افغان چه حاصل

بصنعت ترک صاد مهمله

تا بآن زلف رسا یاران رسائی یافتم	دل اسیرش گشت و من از دل رهائی یافتم
میکند هر سال گل ایفای وعده در چمن	من از آن گلرو همیشه بیوفائی یافتم
گرچه از مجنون سبق بردیم و یکتایم بعشق	لیک از زلف پریرویان دوتائی یافتم
عالمی دارند شکوه بر لب از جور فلک	من جنون را بر سر زور آزمائی یافتم
هر کسی باشد به بند گفتگوی کفر و دین	یار را فارغ ازین چون و چرائی یافتم
در شراب هر ملل دیدم کدورتها بسی	مشرب عشاق را بس بی ریائی یافتم

چیست شایق آن پریرو را ز جسمم من حجاب
با دلم مانوس و با چشمش جدائی یافتم

بصنعت ترک ضاد معجمه

بجستجوی تو ای گل کجا کجا رفتم	بسان بو همه جا همره صبا رفتم
گهی بصومعه رفتم گهی بسوی کنشت	بهر دیار و در غیر و آشنا رفتم
میان محفل گل نغمه میزند بلبل	من از درت بغم و درد مبتلا رفتم
هزار حیف که دی شب بهنگامی دل	بکوی ظالم بیرحم و بیوفا رفتم

ز دیم تا در میخانه را ز بدمستی — ز پاس خاطر یاران پارسا رفتم

ز بزم پاک سرشتان جدا شدم افسوس — که آمدم چو شهنشاه چون گدا رفتم

ز بارگاه تو وارث چو دور شد شایق

گمان بریم که در کام اژدها رفتم

بصنعت ترک طای مهمله

به بزم پارسایان دلق هشیارانه میدارم — صراحی در بغل در آستین پیمانه میدارم

بمیخواهم به تزویری سحر هنگام خواب آید — ز بهر یک فسون بر لب دو صد افسانه میدارم

ببوی آنکه گیرد دست در کوی خراسانم — نه مدهوشم ولیکن لغزش رندانه میدارم

ندارم باک از تیغ و ندارم بیم از پیکان — ز جان پروا ندارم خواهش جانانه میدارم

نماز پنجگانه میگذارم لیک در پنهان — ز فکرتها تو گوئی در بغل بتخانه میدارم

دل و دینم بتاراج نگاه نازنینی شد — ازین غم دمبدم صد شورش دیوانه میدارم

اگر یاری دهد بختم بشمع عارض وارث

بدل شایق هوای سوزش پروانه میدارم

بصنعت ترک ظای معجمه

من ترک عشق شوخ ستمگر نمی کنم — پرهیز از صراحی و ساغر نمی کنم

صد بار گفت محتسب از می بکن حذر | من گوش بر کلام بداختر نمی کنم

راضی نیم بمردن خود ای اجل برو | تا حلق زیر خنجر او بر نمی کنم

از هستیم نیابد هرگز کسی نشان | تا با غبار کوی تو سر بر نمی کنم

زاهد بطنز گفت که عشقت کند خراب | گفتم که من خلاف مقدر نمی کنم

گلهای باغ جنت و حور قصور را | من با گیاه کوی تو همسر نمی کنم

خلقی نهند سر بدر خسروان دهر | من سجده جز بدرگه داور نمیکنم

شایق مرا بروضهٔ رضوان امید نیست
تا دست خود بدامن حیدر نمی کنم

بصنعت ترک عین مهمله

گوید چو یار من ره میخانه سر کنم | وین خرقه را بباده گلرنگ تر کنم

نیسان چشم من چو فشاند دُر سرشک | این سطح خاک را چو فلک پرگهر کنم

گر میل نقل و باده نماید نگار من | از خون کنم شراب و کباب از جگر کنم

امشب که یار من بکنارم در آمده | خواهم که ذبح گردن مرغ سحر کنم

گر یار تیر برفگند جانب کسی | خواهیم آنکه سینهٔ خود را سپر کنم

ترس از شرار سینه سوزانم ای رقیب | داریم آتشی که بخارا اثر کنم

شایق ز سینهٔ تو اگر ناله سر کشد
از حال زار خویش ملک را خبر کنم

بصنعت ترک غین معجمه

مسیح گفت ببالین من دعا چه کنم
برای صحبت همچو تویی دوا چه کنم

توانم آنکه نهم مرهمی بسینهٔ ریش
علاج این دل صد پاره پاره را چه کنم

بفرقت تو نظر بر گل و سمن کردم
بحیرتم که چنین جرم را سزا چه کنم

گمان برند جهانی که کام خواهم یافت
یقین بوعدهٔ آن شوخ بیوفا چه کنم

خراش ناوک مژگانش را نمی‌ترسم
بگو که چارهٔ آن زلف بد بلا چه کنم

شکست و سرمه صفت کرد استخوانم را
بحیرتم که کنون طعنهٔ هما چه کنم

توان بوسمه نمودن سیاه موی سفید
بگو که چارهٔ این قامت دوتا چه کنم

رسد هزار جفا گر ز دست آن ظالم
شکایت ستم و شکوهٔ جفا چه کنم

مکش ز درد دل خویش نعره‌ها شایق
ملامتی بزم و شور حشر را چه کنم

بصنعت ترک فا

دست من هست ز آبله دریا بآستین
بهر نثار دارم جانها بآستین

داریم تن چو ماه نو و چشم ابر وار
وز اشک هاست نقد ثریا بآستین

دارند شیخ و پیر مغان حیرتی ز من
سبحه بدست دارم و مینا بآستین

گشته تنم ز آتش هجر تو داغدار | مانند موسی ام ید بیضا باستین

شایق جنون تو ز کجا تا کجا رسید
سر را به پای دوزی و پا را باستین

بصنعت ترک قاف

جان من جانان من سلطان من	ساز آباد این دل ویران من
ای مسیحا میرود جانم بدرد	در لب لعلت بود درمان من
سینه ام آتشکده آهم شرار	باشد از داغ تنم بستان من
غیر ازین از تو نخواهم خون بها	گو که هست این کشته هجران من
گر کسی پرسد ز حال زار من	گو که هست این خادم دربان من
بهر چون من حاجت زنجیر چیست	زلف پرپیچت بود زندان من

عالمی بلبل صفت دارد خروش
هست وارث لجو گل خندان من

بصنعت ترک کاف

یا رب آن جانانه را با من رسان	جان از تن رفته را در تن رسان
یا بده دستی بوصل دوستان	یا مرا بر مقصد دشمن رسان

تا رسد آنعزت یوسف بمن
عاشقان را بوی پیراهن رسان

میزنم مانند موسی سر بطور
لمعی از وادی ایمن رسان

از جمال پر جلال احمدی
بر مزارم شمعی روشن رسان

لطف شاهنشاه وارث یارس است
یارب آن یارس باین آهن رسان

دامن مرشد بود چترا امان
دست شایق را بآن دامن رسان

بصنعت ترک لام

ساقی بدور باده رنگین شتاب کن
پیران پارسا را یکسر خراب کن

آن چرخ خاک ما به بردکانشه بساز
وان کاسه را بروی بتان پر شراب کن

بهر کباب خوش نمکا زخاطرش خوش است
شایق ز پاره جگر خود کباب کن

چندین گزاف در چمن از حسن خود مگو
ای قمر رخ خوش بود که تو خود را جواب کن

تا چشم شوخ انجم روی تو ننگرد
بر روی خود ز گیسوی مشکین نقاب کن

خواب گران ز سبکی تدبیر با بود
خواهی بکوی یار رسی ترک خواب کن

شایق اگرچه کرد ترا چرخ پیر پیر
از نظم خویش تازه عهد شباب کن

بصنعت ترک میم

خدا را زود پرسید از طبیبان | که هست اندر تن این ناتوان جان
کجا افگند در صحرای اندوه | الهی خانهٔ دل باد ویران
بریدی سر ز درد سر رهاندی | بجانِ زار کردی سخت احسان
تفاوتِ بلبل و پروانه بنگر | کجا در عشق بازی هست یکسان

جدا تا گشت شایق از در تو
نباشد کار او جز آه و افغان

بصنعت ترک واو

مرا گشت است ترک چشم جانان | گلِ بادام بر بالینم افشان
رخِ زیبا ز من پنهان چه داری | ندارد گل حجاب از عندلیبان
نمیدارم شکایت از جفایت | که باشد ناز رسم نازنینان
بده ساقی مئی باقی که بر ما | خرابی می کند این چرخ گردان
گره بکشا خدا را ای ستمگر | نزیبد بر جبین مه جبینان
نیایم بر درت یارای ستمگر | مرا بینند بر کام رقیبان

گرفتار است این شایق بحیرت
که هست این زلف یا شام غریبان

بصنعت ترک نون

قبای شاهی عالم بود بقامت تو — زقامت تو قیامت بود یکی پرتو
مرا بگفت چه باشد مراد تو گفتم — بخواهم از لب لعل تو بوسه یک یا دو
لبش بدید دل و راه یار را گم کرد — بپای سر بره او توای سرشک برو
زهی جمال و جلالت که مهر عالم تاب — یکی ز خادم درگاه تست ای خسرو

گل همیشه بهار است وارث و شایق
بباغ مدحت او هست بلبل خوش گو

بصنعت ترک یای تحتانی

نگار مست و مخمور شبانه — بگشت و کرد غفلت را بهانه
بحسن و ناز و طرز دلبرانه — مثال او نباشد در زمانه
هلال ابروش آمد بچشم — ادا کردم بشکرانه دوگانه
بود گر باغ او را آب درکار — کنم از چشم تر طوفان روانه
بهر شب زهره رقاص گردون — به بزم اوست سرگرم ترانه
رخ او آب برد از چهره گل — قدش باشد به از سرو چمانه

دهد وارث ز نور حق نشانه
بود آب و گلش بهر بهانه

بصنعت ترک های هوز

فاش گویم که مجوئی بنازم اثری — جان بجائی دگر و جسم بجای دگری

جان من برد ستمگار و در آمد چو اجل — ماتمی کرد ببالین من بیخبری

تخم عشقیکه بکشتیم ازین پیش بدل — داد آن نخل باخر ز جنونم ثمری

چشم بکشاد بسویم بدمی برد ز من — صبر و آرام و قرارم بت جادو نظری

چون توانم که کنم راست قد پیر خم را — پیچ دادست خم زلف بت خجش گری

باز چو ریکه به پرواز در آید ز فلک — جانب طائر روحم بکشد بال و پری

شایق از سوز درون تو بگرد انش
گر سوی جنت فردوس نمائی گذری

بصنعت ترک الف

دمیکه شوخ ستمگر رسد بجلوه گری — کسی بسهو نه بیند بسوی حور و پری

دمیکه چرخ صفت تیغ کین کشد بکسی — نه سود مند فتد صد هنر نه بی هنری

کشم چو سبزه سر خود بیرون ز زیر زمین — بسوی مرقد من گر دمی تو در گذری

ز بهر سیر چمن چون همی روی گلرو — تو روی خود بنگر سوی گل چه می نگری

نخورده بود کسی تیر غمزه ز کسی — شده بدور تو مشهور رسم فتنه گری

نه من نه دم دم عشق تو هر برهمن و شیخ — ز چشم مست تو هستند مست بیخبری

نمی رسد به تصور که نسبت تو دهم

ز مهر و بیم زمه و ز هره زبنکه تو دگری

غزلهای متفرقه بصنائع مختلفه ملحقه چمن دوم

بصنعت غیر منقوط

آه دل درد لادوا دارد — در ره مرگ صد دعا دارد

وا رسد در حرم گه دلدار — هر که او طالع رسا دارد

کرد مسدود راه حور و ملک — دود آهم سر سما دارد

داد دلدار درد گر ما را — او همه درد را دوا دارد

او که صد ها مرا حسم آورده — گر هلاک آورد روا دارد

بصنعت منقوط هر لفظش نقطه داشته باشد

اى شوخ فتنه جو چه زنى تیغ بیخطر — از ناله های خسته دلان نیز کن حذر

تیرے که از کمان توانید بی به پی — تن را نشانه میکنم و سینه را سپر

تا چند چشم پوشی و بر من تیغ بنگری — بهر خدا بسوی من زار یک نظر

گیرد ظهور هر چه بتقدیر هر کسی است — فرزانه هست یا که بود سخت بے هنر

یک قطره مے که ریخته وارث بکام او
شایق خراب مست و ز خود گشت بیخبر

بصنعت مترادف

درحیرتم چه گویم اوصاف زلف یار
خوشتر بود ز نافه تاتار تار تار

زاهد بزلف و خال و خطت کرد تا نظر
کردست جیب و دامن و دستار تار تار

طوطی سبز بال بوقت تکلمش
قندی برد ز لعل شکربار بار بار

تا بر رخ تو سبزه نوخیز بردمید
او فتاده است در دل فرخار خار خار

شایق چگونه جان بسلامت برد که او
دارد بجان او بت پیکار کار کار

بصنعت تجنیس خطی

ستمگارا دل ما را میازار
ز آزار من بیمار بیمار

دل ما را اگر دکس به بازار
متاع قلب از بازار بازار

چو گفتم دل بیک بوسه فروشم
بخندیده بدین گفتار گفتار

نخواهم گفت ترک عشقت ای بت
چو منصورم اگر بر دار بر دار

دلا دینار و زر ناید بکارت
بدست خویشتن دینار دینا

مشو نازان چو گل بر رنگ و بوی
ز آثار غلط پندار پندار

به بزمش سر کشد شایق چو مینا
سر خود بر در خمار خمار

این غزل را باندک تغیر حرف وتبدل حرکات بدو بحر توان خواند یعنی هم بحر هزج وهم برمل است

ای رخ زیبای تو رشک قمر — وی در دندان تو عقد گهر
طوطی شکرشکن آید خجل — گر لب شیرین تو ریزد شکر
شعلهٔ غم در دل من سرزده — سوخته جان وتن ولخت جگر
ای تن تو هست از گلبرگ نرم — وی دل تو سخت تر است از خنجر
غمزهٔ او تیر افشاند اگر — سینهٔ ما با دم او را سپر
مردم چشم زچه ناید بخواب — بسترش هر وقت از آب است تر
خلقت او هست از نور خدا — در رخ او جلوه خالق نگر
غیر تو در سینه که یابد گذر — گر مه کنعان زخود آید بسر

کن دمی ای وارث والا گهر
برمن غم دیدهٔ شایق نظر

به صنعت تجنیس زاید

تا رسید از تیر صیادی بدل پیغام غم — گرد از صحرای جانم آهوی آرام رم
ای فسونگر چشم او سویم میندارد نظر — بهر تسخیرش فسونی بر گل با دام دم

چون رسد پیک رسانم چون بآن کبر خطی
تا به او باری ندارد طاری او باهم هم

جام را دانی تو ای زاهد چرا ترکیب یافت
بهر رندان ساخته شاه نکو فر جام جم

گر بباغ عشق وارث شاخ تاکی پخته نی
میتوان کردن ترا مانند چوب خام خم

غزل در صنعت توشیح که اگر سر حرف سر شعر را فراهم نمایند نام مولانا مرشد بر آید

وارث بصورتیکه تو داری بعید کدام
کالبدر فی الدجی وکالشمس فی الغمام

انکس که در حریم جلالت بسر برفت
در بارگاه قدس نیارد نهاد گام

روزم بشب رسید بهنگام دوریت
چشمم شده زخون جگر همچو مل بجام

ثانی تو ندید درین روزگار مهر
صد بار سر کشید ازین نیلگون خیام

عشق تو در گرفت دل خاص و عام را
در خدمتت شدند ملایک باژدحام

لب های نازک تو ز گلبرگ برد گو
آری کجا بود گهر و پارهٔ رخام

یارب تو شعرهای مرا صنعتی بده
کز حرف روی شعر برآید ز شاه نام

بصنعت منقوط که هر لفظش نقطه دارد

خم زلفش بود طرفه کمندی
بجان ناشکیبی مستمندی

نمی زیبد ستمگر بر من ستمگر — منم زندانی و پایم به بندی
نه شهری سفی دیاری ماند آباد — چو ماند همبر نم گریه چندی
چو می گریم برای حاجت خویش — فلک سویم نماید زهر خندی
چو بینم شعلهٔ رخسار جانان — نمایم جان خود را چون سپندی
همی بخشد بجلوا نیز وامی — لب شیرین او بادام و قندی
پی یک بوسه حیرانم زمدت — چو مفلس نوکر آقا نادهندی
باسباب جهان میلی ندارم — زوارث یاد میدارم پبندی

چو مرشد دست تو بگرفت شایق
بمحشر کی رسد بر تو گزندی

بصنعت موصل الشفتین

نباشد در زمم بت با ما بجای — منم خود بستهٔ بند بلای
تنم بر آتش حرمان بسوزد — نمی بیند بسویم دلربای
فریب دلا به و جانسوزی من — نمی آید پسند خود نمای
بیابان در بیابان پیش دارم — بجز مرشد نباشد رهنمای

به شایق میرسد سهم ملالی
زند مهر سپهر عنای

چمن سوم

مشتمل بر صنایع بدائع رنگارنگ

بصنعت تفرید الحروف

آں جناب پنجتن و او روش
مرشد دستگیر من و او روش

نور نگاه مصطفی چشم و چراغ مرتضی
مردم دیده حسن و او روش

حسن ملیح آن جناب شور فگند در جهان
قند بریزد از سخن و او روش

کاکل او بنفشه و عارض س م و ن
طرفه تری است گلبدن و او روش

هست بباغ معرفت ق و م و ر و ی
سرو روان این چمن و او روش

شهد و نبات میچکد وقت تکلم از لبش
چشمه خضر در ذقن و او روش

وادی ملک هند را از قدم طرب فزا
گرد مشابه ختن و او روش

بدر سپهر معرفت عاشق و ب و ی
مهر منیر این زمن و او روش

هست نهال گلشن ح وی دور
وارثِ شاه ذو المنن و او روش

غزل

بصنعت تقسیم الایما هندسه که ۱- اشارت
از لفظ یکی و هندسه ۲- اشارت از لفظ دوم دارد

چه ح خ اکبر چه ۱۱ سرور
بکار من رسید آخر ۱- ساقی ۲- ساغر
بود معشوق یکدیگر ۱- خالق ۲- احمد
زمن بربود جان و دل ۱- خط ۲- گیسو
منم مشکور منت ها ۱- طایر ۲- پیکی
ربوده گوی عشاق ۱- دلبر ۲- خسرو
مرا کردند متحیر ۱- چشم ۲- رویش
منور کرد عالم را ۱- شاه ۲- وارث

نشان حیدری مانده ۱ عابد ۲ باقر
چه ب س محشر چه س س کوثر
چه ع طیب چه ب اطهر
چه خ خ سبز چه گ گ عنبر
چه ط ط ۲ ۲ چه پ پ نامه بر
چه د د شیرین چه خ خ مضطر
چه ح ح مخمور و چه ر ر نیکوتر
چه ش ش کونین و چه د د صفدر

ردای داد صنعت را ۱- سعدی ۲- شایق
چه س س افصح چه ش ش احقر

بصنعت تقسیم الایما که خواند نش خالی از تکلف ها نباشد اگر از مصرع ثانیه یا مصرعها
مکرر بخوانند و مصرع اول نیست ثانیه تعبیه کنند شعر کامل خواندن توانند و همچنین
هر شعر باعانت شعر دیگر بخوانند

عجب قامت و خوش عارض زهی گل
بیک نگاه تو
بآرزوی لبت
کنند اهل طرب
بمحفل جانان
میکشند بر سر خویش
بعهد وارث شاه
برین غزل دل شعرا شگفت اشتیاق

[illegible]

۱-صنوبر ۲-گل و ۳-سنبل
۱-تدرو ۲-بلبل و ۳-صلصل
۱-تباه ۲-نعره زن ۳-دغل
۱-ترانه ۲-نغمه و ۳-قلقل
۱-کباب ۲-ساغر بهشت و ۳-مل
۱-سکندر و ۲-جم و ۳-هرقل
دهند تن باطاعت چه خادمان باکل
چنانکه شیفته گردد بروی گل بلبل

بصنعت تقسیم الایما قطعه بند که ایضاح و تشابه شعر اول بدوم تعلق دارد

زهی آن عارض رنگین زهی آن کاکل مشکین
۱-همچون گل خندان ۲-چون سنبل پیچان
چه ابروی دوتای او چه خال دلربای او
۱-چون تیغ بران و ۲-چون بهر ایمان
عجب سیمای دل آرا عجائب آن قد و بالا
۱-چون ماه دو هفته ۲-چون سرو نو رسته

زهی آن گوهر دندان عجائب آن لب شیرین
۳-چون خوشه پروین ۴-خوشتر از نسرین
چه مژگان بدبلای او چه چشمان حیا آگین
۳-همصورت پیکان ۴-کافر بیدین
عجائب آن بت رعنا عجب رسم ستم آئین
۳-جلاد بی رحم و ۴-ظالم پر کین

بپابوسی شائق مضطر بکن پابوسی وارث

که میدارد هوای طاعت آن شاه حور عین

در صنعت تقسیم الحروف مع التقسیم

میان بر بستند قلم ۱ - ابرو ۲ مژگان	چه ۱ - تیغ بران و چه م تیز پیکان
ز من بردند دینم را ۱ - دندان ۲ لبها	چه د - دانهٔ لولو چه ل - خوشتر از مرجان
مرا کردند غمگینی ۱ - شوخ و ۲ - عاشق	چه ش بیوفائی گل چه ع بلبل نالان
همی سازند دیوانه ۱ - چهره ۲ - پیکر	چه ج رشک مهر و چه پ فتنه دوران
نمی ترسند از یزدان ۱ - آنگار و ۲ - جان	چه کار د جان ستان من چه ج بسمل حیران

بحمد الله شد یک جا ۱ - مرشد ۲ - شایق
چه م وارث حیدر چه ش اضعف البنیان

در صنعت معرّا ازینکه بانقلاب الفاظ از یکمصرع بیت کامل میتوان خواند

دیدهٔ اشکبار من شست نی دل غبار من	شست نی دل غبار من دیدهٔ اشکبار من
در چمن نگار من هست رقیب خار من	هست رقیب خار من در چمن نگار من
سینهٔ داغدار من هست چو تختهٔ چمن	هست چو تختهٔ چمن سینهٔ داغدار من
صبر من و قرار من آه ز من کشید رو	آه ز من کشید رو صبر من و قرار من
یار نگشت بخت من در شب تار هجر یار	در شب تار هجر یار بخت نگشت یار من

در پی شهسوار من رفت دلم غبار سان
رفت دلم غبار سان در پی شهسوار من

آمده چون نگار من هوش برفت از سرم
هوش برفت از سرم آمده چون نگار من

از من و حال زار من یاد نکرد دوار ثم
یاد نکرد دوار ثم از من و حال زار من

دیدهٔ انتظار من در ره او چه شایق است
در رهِ او شایق هست دیدهٔ انتظار من

قطعه در صنعت تبئین و این صنعتی است که به یک شعر صفت چند فراهم کرده شد و بشعر دیگر تبئین او بعمل آمده

تا کشاید یا ربا بدیا بگیرد یا دهد
تا فلک در گردش است این بین دار د مقر

آنچه بکشاید بود تیغ و ربا ید سر زتن
آنچه گیرد ملک دیگر آنچه بدهد مال و زر

قطعه در صنعت تصحیف

ای شوخ ستمگار جفا کار پری رو
چندانکه توانی تو بمن جور و جفا کن

نی گنج ز تو خواهم و نی مال و متاعی
خواهم که مرا توشه به تصحیف عطا کن

فرد

چه آزاری تو با زاری نگارا
چه آزاری که با زاری نگارا

اشعاری چند در صنعت لغز که آنرا فارسیان چیستان گویند

یاد میدارم که در اقلیم شام		داشتی ماری لب حوضی مقام
بر سرش پرواز میکردند زاغ		در دهانش بود لعلی شب چراغ
	ایضاً	۱۳۰۴
زنی در زیور پیرایه پرداخت		تو گوئی خویش را از گوهر آراست
چو آمد شوهری رسم پیشش		متاعش در ربود و کرد ریشش
	ایضاً	۴۰۸
چون رسیدم در دیار نیمروز		بوالعجب یک غنچه دیدم دلفروز
همچو گل خندد به پیش آفتاب		غنچه گردد چون به بیند ماهتاب
	ایضاً	۴۱۸
بملک هند دیدم طرفه شیری		باغوشش فرو رفتم دلیری
چو شب شد خواب کردم در بر او		بموی هم نه جنبیده سر او
	ایضاً	۱۰۳
یکی دیدیم مستسقی سیاهی		سر خود را فرو برده بچاهی
شده سیر و سر خود را برافراخت		زده غلغل بروی فرش قی ساخت
	ایضاً	۱۶۰

بتی سیمین تن ومه چهره دیدم … ز قربش دامن خود را کشیدم
ستمگاری جفا روی در آمد … چنان کشتش که دود از وی بر آمد
۴۱۰

چیستان

طلسمی عجیب آمده در نظر … بشب بود روشن چو روی سحر
بتاریکی شب چنان می نمود … تو گوئی مگر مهره مار بود
۲۴۵

ایضاً

نگاری خوش نوا شد زیب محفل … ربوده شایقان را یک بیک دل
گهی چون عشقبازان ناله میکرد … کشیدی آه گرم از سینه سرد
سر او بود چون کان بدخشان … تن او بود همچون مار پیچان
۱۱۳

ایضاً

تو خود دریاب از عقل و شعورش … بود در خانه و گویند دورش

ایضاً

بیک شب رگ او دست سید شست … علم بر عالم بالا برافراشت
یکایک آمده تیره در وی … گرفتش زر نمود او را زبونی
فغان و آه پنهان کرد از دهر … فرو ماند و نموده خنده زهر
۴۴۴

ایضاً

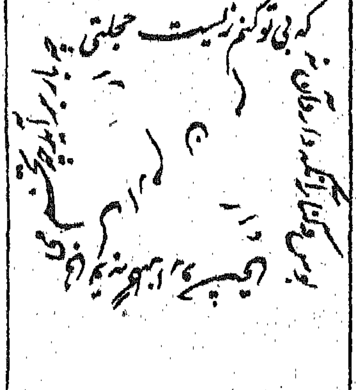
نگاری سبز پوشی خود فروشی … ردای زرد افگنده بدوشی

چگویم از جفا و جور گردون براندامش چنان دندان ساندند		گردهی زد بر او در روز شبخون که خونش را بجا گستر فشاندند ۲۶۶

ایضاً

گلیمم پوشش زد ریا برآمده بکنار رسید جمع وصد جور رها بر وکردند		ز فرق تا بقدم هشته طرهٔ طرار تمام گوشت بخوردند و پوست افگندند

رباعی در صنعت تربیع التقلیب و این صنعتی است که هرگاه لفظ اخیر هر مصرعه را مقلوب سازند ابتدای مصرعه ثانیه قرار و همچنین در هر چهار مصرعه کاربند شوند میتوانند خواند



صنعت مدور



صنعت اظهار المضمر

شه وارث علی قطب زمن

چو جوی نور شرط شرع طی زن عنب نامند اثمار عجب را	بخود کن منقطع کوه شمن لب زیب قلم بندی نقط زن

فرد

بصنعت مقلوب مستوی که هر مصرع را بعکس نیز می توان خواند

آرای زهم زمهر یار را	آرام زر روست و رز مارا

ترکیب خواندن این صنعت تربیع المنقسم چنان است که یک یک لفظ از هر چهار مصرع بگیرند و وارث را چون تاج بر سر آنها گذارند رباعی کامل صورت بندد

ره هست غرق ده
کوی چون بحر نیز
وارث
روی چون در مرا
معرفت منزلت محویت کیفیت

که یک یک لفظ از هر چهار مصرعه بگیرند و وارث را چون تاج برسر آنها گذارند رباعی کامل صورت بندد

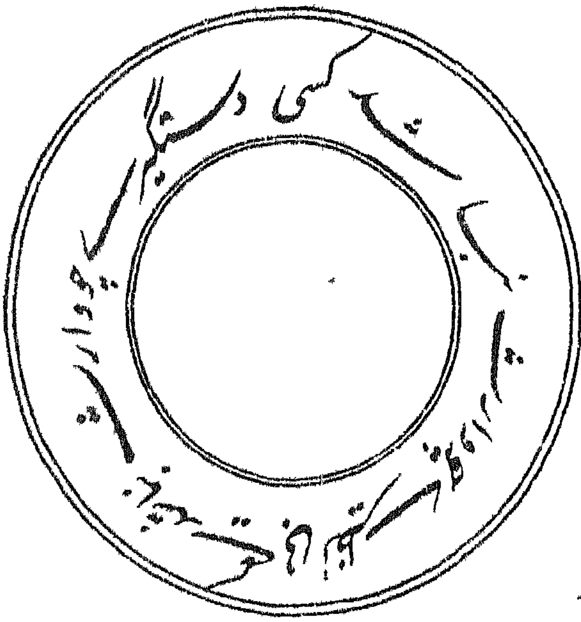
ره روی کوی معرفت وارث
هست چون عرش منزلت وارث
غرق در بحر محویت وارث
ده مرا نیز کیفیت وارث

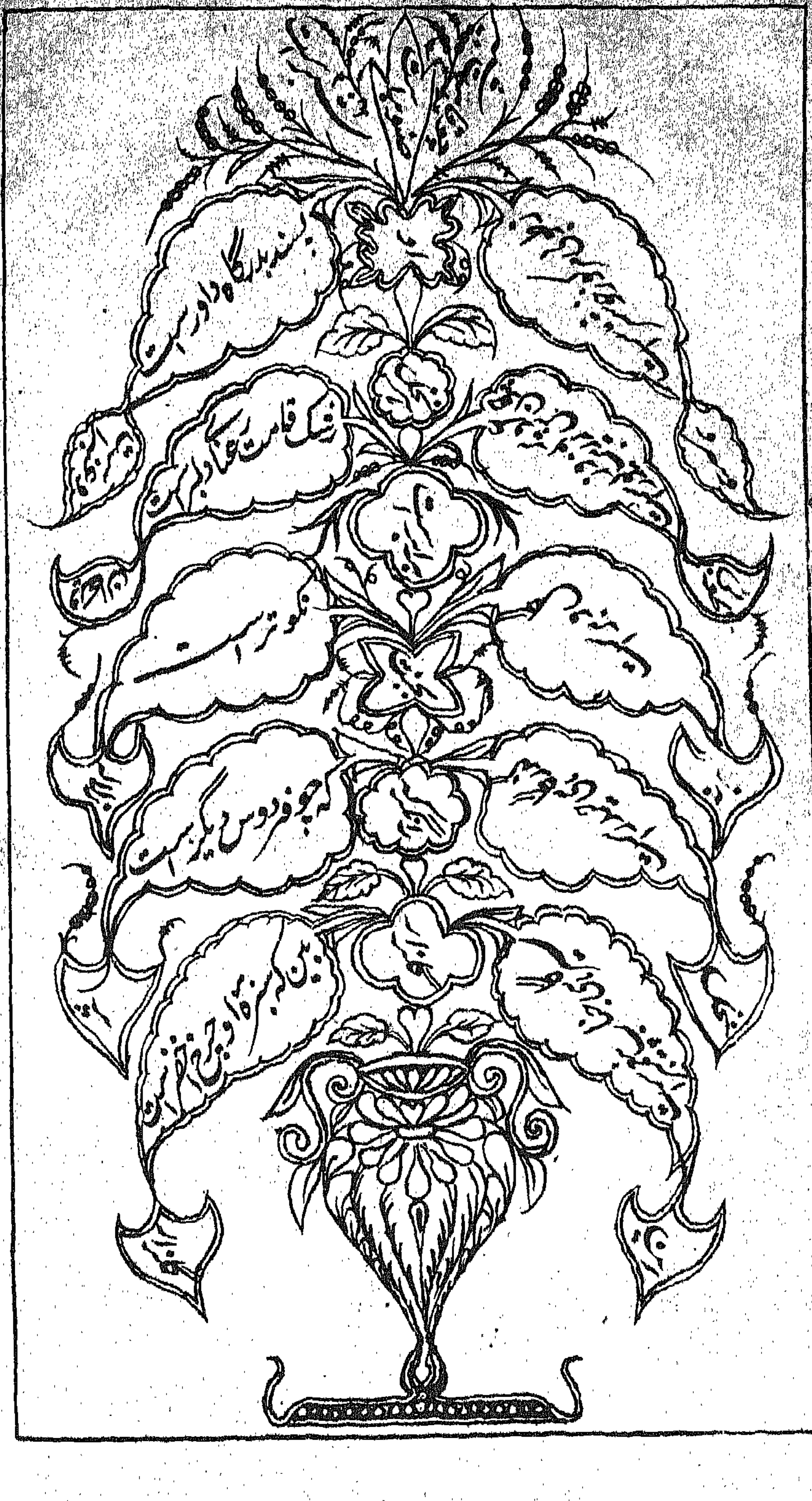
هستیمنهمنفسیبیشنه
ملتمنهمللکیشنه

هستی من همنفسی بیش نه
ملت من هم ملل کیش نه

رباعی بصورت مربع که هم بعرضش می توان خواند و هم بطولش

ازعارض	آن گلرو	شوریدهٔ	حیرانم
آن گلرو	کزبویش	چون بلبل	نالانم
شوریدهٔ	چون بلبل	چون شمع	سوزانم
حیرانم	نالانم	سوزانم	گریانم





که چو فردوس دیگر است

چمن چهارم

متضمن بر مخمس و مستزاد و قصاید وغیره و خاتمه کتاب

خمسه غزل واقف هر راز مولانا شیراز رحمت الله علیه

در گرفت عشقم بت خود کام را
خواست از من بادهٔ گلفام را
داد کام دل من ناکام را
ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

جلوهٔ تو تا رسیده در نظر
چند باشم این چنین شوریده سر
کرد از هر دو جهانم بیخبر
ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گوش کردم قصه‌های این و آن
صاف دیدم مشرب این میکشان
فتنه‌ها دیدیم در کار جهان
گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

گرد حیران این دل نالان من
خاک شد آخر تن بریان من
خون فشاند این دیدهٔ گریان من
دود آه سینهٔ سوزان من

سوخت این افسردگان خام را

خوش نمی آید مرا بوی سمن — نی ز نسرین کاروانی از نسترن
بر زبان من روان ست این سخن — ننگرد دیگر بسرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

دلبری داریم غیرت بخش حور — با رخ تابان برنگ نور طور
دختر رز در برو در دل سرور — باده در ده چند ازین باد غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

صحبت ساقی و مینا دلکش است — هست هشیار آنکه از می بیهش است
شایق از هر دو جهان دامن کش است — با دلارامی مرا خاطر خوش است

کز دلم یکبار برد آرام را

گرچه دارد چرخ کجرو بی سبب — بر من غمده صد قهر و غضب
لیک دارد این سخن وارث بلب — صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

مستزاد

هر که جان در طلب یار دل آزار نداد زندگی داد بباد
جلوهٔ یار ندید و به تهه خاک افتاد سنگ بر سینه نهاد

حسرتی هست دلم را که بهنگام شباب زندگی داد جواب
نخل نورسته نه گل دید و بازی در داد ناگه از پای فتاد
سیل خون کرد روان دیدهٔ خونناب فشان از جفایت جانان
عالمی غرق بطوفان شد و داد و فریاد وز تو میخواهد داد
گر دو چشمان تو مژگان چه درازی وارند تیرها می بارند
کارپرداز قضا تیغ بدست جلاد آه امروز بداد
حیرتم هست فلک را چه بود کین و غضب با من خیر طلب
بی سبب غیر و جه این همه دارد بیداد بانی ظلم و فساد
من ندانم که دو چشم تو چه کردند فریب در ربودند شکیب
جان شیرین ز تنم رخت بیکسو بنهاد همچو جان فرهاد
دل بدریای جمال تو شناور بودی سر بسجده سودی
ناگهان سوی ذقن رفت و بگرداب افتاد چه بلا پیش فتاد
قیس شوریده همیگفت بصحرای جنون شکوهٔ بخت زبون
اینک از بند الم گشت بعهدت آزاد دید لیلای مراد
کوه اندوه بسر دارم ای وای نصیب حبذا بخت رقیب
شایق از وارث علی شاه طلب کن امداد بهر آل امجاد

مستزاد

کیست آنکس که رساند بدلآرام پیام از من دشمن کام
کای بعشق تو شدم خوار و خراب و بدنام نزد ارباب عوام
عاشقی را که زدی تیغ و تبر خنجر و تیر می طپد چون نخجیر
زود آماه لقا بهر تماشا لب بام کار او گشت تمام
شیشهٔ دل که بمن بود دراقتاد بسنگ هستم از زیست بتنگ
از می مرگ خوش آنروز که پُر گردد جام بگذرم زین ایام
می پسندم که بکوی تو تنم را شکنند پاره چند کنند
گر سلامت برسید گویمش از دور سلام بل دهیم صد دشنام
شبنم آسا به نشستیم و نیارم جستن نی توانم رفتن
محرمی کو که رساند بر تو چند پیام هم هرا پای سلام
سرور امن بتمنای طواف در تو میروم کوی بکو
خود چه سان وارسم آنجا که تو داری آرام ای شه عرش خیام
من فدای تو شوم ای شه هر جن و بشر با دل و جان و جگر
هست محبوب خدا نام تو ای فخر انام بر تو الف سلام
کام ناکام بهر سمت قدم می سودم نعره زن می بودم
درد عشق تو که اینک بدلم کرد مقام وا رسیدیم بکام
کو متاعی که بوصف تو کشاید دهنی شایق خسته تنی

در مدح تو یکے مصرعہ نمایم ارقام حبذا احسن کلام

قصیده

که دیداست باغی همیشه بهار — بجز سینهٔ ما و روی نگار
که دیداست غیر از دل و سینه‌ام — که سیماب گیرد بآتش قرار
که دیداست ابری بجز دود و آه — که برجای باران ببارد شرار
که دیده چو من بلبل نغمه سنج — بباغ ثنا خوانی گلعذار
گلے باغبان ریاض جهان — گلی باغ کونین را شهریار
شهی کاسمان هر سحر بر درش — نماید گهرهاے انجم نثار
شهی کابنیسان چو دلدادگان — فشاند بپایش در شاهوار
شهی کز تمنای او سرو باغ — بیک پا ستاده است در مرغزار
شهی دلربایے که در عشق او — بگلشن بود نعره زن آبشار
بمدح شهنشاه گردون شکوه — بخوانم دگر مطلع آبدار
شه نامدار و شه کامگار — شه وارث صاحب ذوالفقار
زهے نام نامیش وارث علی — گرفته از و عشق نقش و نگار
برد گر صبا بوی گیسوی او — سوی هند آید غزال تتار
دل جن و انسان و حور و ملک — بفتراک او بسته شد چون شکار

بهنگام خشم و بوقت کرم ‌ ‌ خزان خادم او غلامش بهار

چو خود را برنگ کف پا ندید ‌ ‌ دل لاله گردید زان داغدار

ز گرد رهش مهر افروخت چهر ‌ ‌ که گیرد جلا آئینه از غبار

کرامات آواز کجا تا کجاست ‌ ‌ ولی گویم آن را که هست آشکار

چو عمرش فرس راند بر هشت سال ‌ ‌ شده حافظ مصحف کردگار

وزان پس بتحصیل دیگر علوم ‌ ‌ میان دل خویش بست استوار

چو فارغ شد از بیدی یک بیک ‌ ‌ بخواب آمدش شاهد غمگسار

چو شاهد شهنشاه کون و مکان ‌ ‌ که محبوب خواندش خداوندگار

محمد که در شان والای او ‌ ‌ بفرمود لولاک پروردگار

خیال آمد و رفت هوشش ز سر ‌ ‌ نه در چشم خواب و نه در دل قرار

ندانم ز بیخودی چون چشید ‌ ‌ که از خود تهی گشت و پر از خمار

رسیده چو در سیزده سالگی ‌ ‌ بیک بار بر بارگی بست بار

با دل در آمد به بیت الحرام ‌ ‌ که از آب رحمت بشوید غبار

پس آنگه سوی یثرب پا گرفت ‌ ‌ چو سیلی که آید سوی جویبار

بکام دل خویشتن چید گل ‌ ‌ ز گلزار آن ثمرهٔ روزگار

ز رازی که گل گفت و بلبل شنید ‌ ‌ نشد نخل آگاه و نی برگ و بار

وز آنجا بسوی نجف شد روان ‌ ‌ که پابوس آن گل شود سبزه زار

وزانجا سوی کربلا بر شتافت | شفا یافت چون بوسه زد بر مزار
سوی مشهد آمد دل افروخته | که بوسد مزار حیدر نامدار
دگر جا که بشنید جای طواف | چو باد صبا کرد آنجا گذار
دران ناحیت ماند تا بست سال | ولیکن نبودش بجایی قرار
گهی اینجا گهی آنجا ولی وقت حج | مشرف شدی در حرم بار بار
غرض چون بر آسود از هر طواف | کمر بست بر عزم سیر دیار
پسندش نیفتاد چون هر کجی | نسیمش شده مرکب راهوار
بروم و بروس و بمصر و یمن | بشام و بسراندیپ و چین و تتار
به بردع و اسکندریه وری | بمازندران و حبش زنگبار
با یران و اصطخر و هم صفهان | بارمن و خوارزم و هم بولغار
بافرنجه و هم خراسان و ترک | چه ملک عجم همچنین هر دیار
به بیرالالم هم علم بر فراخت | شدندش اجنه همه خواستگار
چه سکنای بطحه چه سلطان روم | چه پنجاب و خفچاق و غزنی و غار
چه گجرات و اندور و ملک جری | چه لاهور و هم کابل و قندهار
همه برگزیدند فرمان او | نمودند از بیعتش افتخار
مریدان آن شاه تا این زمان | ز رسته لکت فزون آمده در شمار
زملک عرب چون وی آمد به هند | تو گوئی خزان رفت و آمد بهار

ز فیروزی آن شه ارجمند   تهه تیغ آمد سر نابکار
همانا که آن ظالم بدگهر   چو چوب حطب گشت خوراکنار
ز قتلش بهر سو درافتاد شور   که آن اژدها را برآمد دمار
تن خسته را جان درآمد ز نو   که افسرده بودند زان کهنه مار
مغنی نشاند و رافشاند زر   که آمد چنین بازی دورکار
جهانی شده گرم آهنگ سور   که بنواخت ساز طرب روزگار
عیان هست این حال بر هر کسی   چه حاجت که نامش کنم آشکار
کنون باده نو در آرم بدست   که دارم به پیمانه سر خمار
ازین جام گر جرعه بر خوری   شمارند مستان ترا هوشیار
اگر گوش داری بگفتار من   کنم پاره ذکر آن کامگار
ز افکار دنیاست شد بر گران   نه بندد بکس دل نه بر هیچ کار
تجرد چنان جفت آن طاق گشت   که از زوجیت کرد بالکل کنار
نه کفشی بپا و نه تاجی بسر   نه پیرایه باشد تنش را گوار
چنان سرد هست با سیم و زر   که دینار را می شمارد چو نار
کرامات او را کنم گر رقم   نیارم شمردن یکی از هزار
همان به که شایق دعایی کنی   بدرگاه خلاق لیل و نهار
که یارب بحق حسنین فاطمه   دلم باد از عشق وارث فگار

قصیده

شبی رسید بخوابم ستمگری پرفن / با بروان چو کمان و بغمزه تیر افگن

بآن جمال و جلال و صفای طلعت / چنانکه کس نتواند بر و نظر کردن

نهاد لب بلب و سینه را بسینهٔ من / شده بدست نگارین حمایل گردن

بگفتم ای بت طناز از کجا آئی / بگفت از در شاهنشه زمین و زمن

شهی که رتبه او را اگر مثال دهم / رسد ز مژده نو تازگی بعرش کهن

شهی که بارگهش را اگر دهم نسبت / ز انبساط شود روضهٔ ارم گلشن

بمحفلش چو کند شمع سرکشی گلگیر / ببرد به تیغ سرش را و را فگند بلگن

شهی که در صفت شوکت و جلالت او / زبان مدح طرازان بیک زند الکن

جناب وارث علی شاه آل احمد پاک / که چرخ پیر در او هست در حساب و دل

ز شرق رفت سوی غرب نام والایش / گرفت شهرت او از شمال تا بدکن

ز بارگاه شهنشاه دین پناه رسول / نموده است تشریف خاص پیراهن

عطا شده است بآن شاه شیر هندی / که چشم چرخ بدانسان ندید بوقلمون

عجیب حله و آن شد کفی المثل و الی / دمید سبزه تیره حوالی گلشن

هر آنکه چهره و آن حله دید دور نشست / که این سحاب بود و آن مه دمیده روشن

نگویم آنکه تنش را گرفت تنه بندی / نشسته است بفانوس شمع گلی ایمن

کنی اگر تو تماشای آن به پنداری — گرفت چشمهٔ خورشید جامهٔ اوکن
گرفت تنگ چو تنها بند شاه را در بر — درآمده بکنار بلال شاه زمن
تنش نبود درون آن حلّه — ببر کشید مگر بلبلی گلی بچمن
ز دوش تا بقدم سبز و چهره اش بمثل — بفرق سرو گرفته مگر هما مسکن
نبود حلّه که بر گرد شاه حلقه ببست — بکنج سیم تو گوئی که مار کرد وطن
نکرده است شهنشاه جامه را در بر — گرفته است پریزاد بال سبز به تن
گمان برم که نبوده است حلّه اش لایق — مگر نشسته بآغوش سوسنست سمن

ترجیع بند شمس تبریز

شبی از ماه پرسیدم چه نیکو صورتی داری — که آموزند از تو خوبرویان رسم دلداری
ندارد هیچکس مانند تو این گرم بازاری — که جمله اختران مثل سپاه و تو کلهداری
چرا هر شب ز مشرق تا بمغرب ره همی داری — مگر تو هم به بند عشق گلروی گرفتاری
فغان کرد و بگفت از من مرا بیدرد پنداری — عبث بر خویش آسان کرده ام اینچند دشواری

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار میگردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار میگردم

سوالی کردم از رفعت که تو داری چنین رفعت — نباشد دیگری چون تو باین شان و باین شوکت
که از فرمان بران تست مهر و مه باین طلعت — گرا بوده است از شاهان چنین لشکر چنین حشمت

بگو با ما ترا آخر چه پیش آمد چنین زحمت — نیاسائی ز گردش‌ها به یک لحظه به یک ساعت
بخندید و جوابم داد نفرین بر چنین غفلت — مرا بی درد میدانی نهی بر من چنین تهمت

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار میگردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار میگردم

صبا چون کرد سوی من گذاری صبحگاهان — مشام من معطر گشت چون گلشانهٔ شاهان
درآمد از درون سینهٔ من آه ناگاهان — فتاد آتش بجان ساکن فیروزه خرگاهان
بدو گفتم که آخر از کجا آوردی اینسان — مکدر گشت وی گفت از من نه از کار آگاهان
مرا هر روز می افتد گذر در کوچهٔ جانان — که هستم طالب دیدار و وصل یار را خواهان

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار می گردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار می گردم

کسی پرسید از وارث که ای عالی گهرور — نمیدانم که باشد چون توی غیری به بحر و بر
سران هر را ببینم که بگذارند یکسر سر — بخاک آستان تو که هست اکثیر از و کمتر
بود روزی و بر یکجا قیام تو بسی کمتر — چرا چون ماه میداری بشب جای دگر بستر
مگر باشد که بر پهلوی تو هم زد کسی بستر — چو آتش اینچنین بود آن به پیمان چشم تر

نه من بیهوده گرد کوچه و بازار می گردم
مذاق عاشقی دارم پی دیدار می گردم

دو بیتی که آنرا رباعی گویند قبله گاهی اوستادی فرمایند

نہ مقراض است خار نازک گل	ہمانا صورت منقار بلبل
قطیعت نشتر الماس گوئی	خمیرش از شرار برق با گل

مولف راست

گر بنگری بہ ہستیم از قطرہ ہم کمیم	ور بنگری حقیقت من ہمچو قلزمیم
کردم سوال از دل خود ہستی تو چیست	آمد صدا ز سینہ کہ مہمان یکدمیم

ایضاً

بادرا تا چند ہیچی در بروت	یاد میداری حدیث لا یموت
شاہ بقا جان و تنت ماند بدان	آن چو عنقا وین چو دام عنکبوت

ایضاً

خواہم کہ حکایتی کنم بات	آن نیز نداد دست ہیہات
آن سرو کہ در چمن چمان بود	افتاد چو کاہ برگ بر بات

ایضاً

نہ کاری کردہ ام کاید بکاری	کجا باشد کہ روید گل ز خاری
وجودم را کہ از خاک آفریدند	ز خاک آخر چہ خیزد جز غباری

چند اشعار در صفت قصبہ دیوہ شریف مولد حضرت حاجی سید وارث علی شاہ صاحب مد ظلہ العالی

قصبه دیوی شریف آمد بهشت
خاک و خشت او همه عنبر سرشت

گوی رفعت برد از عرش برین — بیت معمورست گوی بر زمین
بهر طوف او رسند از طرف — آدم و حور و ملایک صف بصف
رتبهٔ والای او را چرخ دید — از خجالت سر فرو کرد و خمید
روی بر خاک در وارث کشید — خویشتن را در غلامانش گزید
کم کسی بر مسند عز و جلال — همچو او حاصل نموده است این کمال
گرچه باشد دور از طرز ادب — می کشاییم همچو رند مست لب
وارث و پیغمبر و نور صمد — چون حباب و موج و دریا یک بود
نزد من این نکته صادق بیشکی ست — کاین چراغ و مشعل و آتش یکی است
شایق از گفتار رندی لب ببند — دست را کن در دعای او بلند
یارب این ظل الهی را مدام — ظل گستر دار بر فرق انام

در مناجات

الهی پر گناهم روسیاهم — بدرگاه جلالت عذرخواهم
خراب و خوار و رسوا و تباهم — تویی یارب برحمت ده پناهم
ز معصیت سیه کردیم دفتر — مگر لطف تو باشد تکیه گاهم

چنانم آتش عصیان مرا سوخت — رسد هر شب بگردون دود آهم

بحمدالله که میدارم شفیعی — شود در پیش صورت ها گواهم

بروز حشر یارب از تو خواهم — که باشد سوی وارث روسیاهم

بجمله عاصیان شایق چو شاه است

بود این خیل خیل عصیان سپاهم

معمای نام وارث

بنام شاه من چو حرف چار اند — زد و گر بگذری هفصد هزار اند

قطعه تاریخ دیوان هذا المحرر

معما

فرو رفتم به بحر فکر سالش — بدشواری گهر آمد بدستم

سر غواص و پای در شکستم — بآن روی صدف را عقد بستم

سنه ۱۲۹۰ ہجری

خاتمة الكتاب

منت خدای را عزوجل که بعون عنایتش این دیوان که موسوم بگلشن فیض است باستصواب واصلاح جناب پیر مرشد برحق کعبه مطلق حقیقت و معرفت آگاه حاجی سید وارث علی شاه صاحب مدالله ظل جلاله بتاریخ پانزدهم شهر شعبان المعظم یوم پنجشنبه از زبان و قلم بنده کمترین خلایق خدابخش متخلص بشایق غفر ذنوبه وستر عیوبه باختتام رسید و مشرف بملاحظه جناب ممدوح گردید در سنه یکهزار دوصد ونود هجرت النبوت صلی الله علیه وسلم فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که نسخه دیوان شایق رحمة الله علیه بحسن اهتمام کارکنان مطبع بماه محرم الحرام ۱۳۰۵ هجری زیور اختتام یافت

هو

قصد شهر تبریز بود جامی را

لیکن همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب صحیفه هر

یکم چند یادگار نوشت

کتبه میرزا لطف علیخان غفرله

تصحیح الاغلاط دیوان فائق

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۳	ستلقی	ستلقیٰ
۵	۱	عرایش	عرایسی
۶	۵	بر درت	بر درت شہا
۷	۲	شجات	شجات
۱۱	۶	زرنقش	زرلفش
۱۳	۱۴	نیکوئی	نیکوئی و
۱۴	۸	شراب	شراب
ایضاً	۱۴	نیم نفس	نیم نفس
۱۵	۱۳	از نفس	از نقش
ایضاً	۱۴ کے بعد	×	بحر دیگر
۱۷	۱	ہالہ	ہاکہ
۱۸	۱۷	بینم	بیم
۱۹	۷	بداغ من	بداغ تن من
۲۰	۱۴	شان	سان
۲۰	۱۹	بہ تجنش	تہ تجنش
۳۰	۱۷	زنتر	زنتیہ
۳۴	۱۴	برآراستہ	ہرآراستہ
۳۶	۹	میر	میسر
۳۸	۵	وازار	وزار
۳۹	۱۱	از ساغر	از ساغر ما
۴۲	۱۰	گشت	گشت
۴۶	۴	رردہ	نیرزدہ
۴۸	۱۰	تبر	تیر
۴۹	۱	برد	کرد
۵۰	۱	باد	یاد
ایضاً	۹	گلخینن	گل چیین
۵۱	۱۱	دل حون	دل خون
۵۵	۲	پاک کردی	تو پاک کردی
ایضاً	ایضاً	از نسبت	از نست
ایضاً	۹	افرای	افزائے
ایضاً	۱۲	گرپیارد	گربپارد
۶۰	۱۵	نمایم	نمایم
۶۵	۱۷	خرایم	خرایم
۶۹	۴	چرا این	چرا این

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۰	۱۵	رخ	زرخ
ایضاً	ایضاً	ونی	ولی
۷۱	۳	بروم آول	بروم آید گل
۷۲	۱۲	ہمان	جہان
ایضاً	۱۳	نحت	بجت
ایضاً	۱۶	بکشاسے	بکشاے
۷۴	۱	مشکتاب	مشکناب
ایضاً	۹	جنگ	چنگ
۷۶	۵	ازرلف	اززلف
۷۷	۸	خراسانم	خراباتم
۸۲	۱۳	بنیند	پسند
۹۰	۱۳	عاشق وب	عاشقان وب
۹۱	۱۵	نیست	بیت
۹۲	۱	عجب	عجیب
۹۳	۳	بربستند قلم	بستند بہ قلم
۹۴	۵	دررہ او	دررہ اوچہ
ایضاً	۸	تاکشاید	یاکشاید
۹۶	۲	جفاروئے	جفاکارے
۹۷	۲	قرار	قرار دہند
۱۰۲	۲	کاروانی از	کاروتی از
ایضاً	۱۱	غندہ	غندیدہ
۱۰۳	۴	داد وفریاد	دارو فریاد
۱۰۴	۱۰	اصطرح	اصطرخ
ایضاً	۱۶	فزون آمدو	فزون آمدہ
۱۰۸	۵	نشاندودر	نشاندہ در
۱۱۳	۴	ازطرف	ازہرطرف
۱۱۴	۵	سیاہم	سپاہم
۱۱۴	۱۱	عواص	غواص

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مثنوی بے نظیر مشتمل بر سراپا و صفت نامہ دلپذیر بہر روشن ضمیر

حبذا ای یاوری بخت سعید — مرحبا ای جلوۂ صبح امید
خیر مقدم ای نسیم وصل یار — بارک اللہ آگئی فصل بہار
للہ الحمد آگئے ایام وصل — پھر وہی ہیں ہم وہی پھر شام وصل
شکر صد شکر ای بہار جان فزا — جی اوٹھی پھر عندلیب خوشنوا
پھر وہ گل ہے شمع محفل باغ میں — نغمہ زن ہیں پھر عنادل باغ میں
پھر وہی ہے جلوۂ سرو و سمن — پھر وہی ہے جوش ہر رنگ چمن
پھر وہی نرگس کی آنکھیں محو دید — پھر گل و بلبل کے ملنے کی ہے عید
غنچے پھر چٹکے ہیں بلبل شاد ہے — ہر زبان حرف مبارک باد ہے
سرو پھر انگڑائیاں لینے لگا — لالہ کو گل داغ پھر دینے لگا
آتش گل سے دہکتا ہے چمن — چاندنی کا کھیت ہے برگ سمن
زر بکف غنچے ہیں پھر بہر نثار — پھر زر گل کو لٹاتا ہے ہزار
پھر بہار باغ ہے زیبا عروس — پھر چمن کے پھول ہیں رشک شموس
سبزے پیش گوش گل کے ہیں قرین — یا زمرد کے ہیں آویزے حسین
لپٹے ہیں پودوں میں ہیں گل لال لال — جڑ دیے نخل زمرد میں یہ لعل
پھر لب سوسن بھی مالیدہ ہے — پھر ہرا نخل طرب بالیدہ ہے
دیکھتا ہوں پھر بہار لالہ زار — پھر نشاط انگیز ہے باد بہار
قطرۂ شبنم سے ہے گلزار پُر — یا گلوں نے کان میں پہنے ہیں دُر
پھر وہ گچھے موتیا کے آبدار — جن پہ ہو عقد ثریا بھی نثار
دیکھ کر وہ تازہ خوشے تاک کے — بیٹھے ہم پھر دخت رز کو تاک کے

سرخ زرد ایسے ہوئی کیا کیا کلی
ہر شجر نے پہنی ہے چمپا کلی

بیلیں وہ پھیلی ہوئی انگور کی
پیچ کھائیں جیسے زلفیں حور کی

وہ روش وہ دوب ہے ہر رنگ کی
ہر طرف پٹری بہتر رنگ کی

سبزۂ خفتہ کا عالم اور ہے
تختۂ سبز اوس سے ہو بیٹھک ہی وہ تھے

گونجتے ہین بھونرے کیا کیا پھول پر
زیر و بم کی ہے صدا آٹھون پہر

لائی پھر پیغامِ گل بادِ سحر
تالیان بجنے لگین ہر شاخ پر

پھر یہ سوسن کی زبان پر ہے صدا
بلبل و گل کا بر آیا مدعا

زلفِ سنبل کو بناتی ہے صبا
نکلے تا ارمان دلِ شوریدہ کا

آئی ابکی بار وہ فصلِ بہار
مہر و مہ ہر پنکھڑی پر ہون نثار

ہر سحر لو اب تو پھولون کی شمیم
جھولیان بھر بھر کے لائی ہے نسیم

پھر ہوائے تازہ الفت آگئی
پھر گل و ریحان پہ رنگت آگئی

پھر بنفشہ زار ہے زلفِ نگار
چلتی ہے اٹھلا کے پھر بادِ بہار

ہر نہالِ باغ ہے پھر بارور
پھر کنول کی طرح روشن ہین ثمر

کھل گئین کلیان تمنا کی تمام
بلبل و گل بیٹھے باہم شاد کام

پھر وہ باغِ عیش وہ پہلو مین یار
دیکھئے نسرین سے جوبن کی بہار

لو شبِ وصل آگئی اب یار کی
چاندنی چھٹکی مہِ رخسار کی

پھر ہی بلبل سے وہ گلرو ہمکنار
ہے بغل مین پھر عروسِ نو بہار

پھر وہی ابرِ کرم ہے درفشان
پھر وہی ہے رحمتِ پیرِ مغان

پھر ہے میخانہ مین رندون کا ہجوم
مے پرستی کی ہوئین تازہ رسوم

چھا گیا پھر رنگ مے گلزار پر
وجد مین پھر آگئے شاخ و شجر

جھومتے ہین پیالے پھر راحت کا جام
جھک کے پھر ہر پھول کرتا ہے سلام

السلام ای چارہ ساز بے نظیر — السلام ای وارثِ روشن ضمیر
السلام ای صاحبِ ناز و نیاز — السلام ای دلبرِ عاشق نواز
السلام ای رہبرون کے رہنما — السلام ای مرشدون کے پیشوا
السلام ای سیدِ سرِ دو جہان — السلام ای والیِ کون و مکان
السلام ای سرورِ انس و ملک — السلام ای مالکِ ارض و فلک
السلام ای رونقِ بزمِ امید — السلام ای جلوۂ بختِ سعید
السلام ای معدنِ جود و کرم — السلام ای مظہرِ فیضِ اتم
السلام ای رنگِ باغِ دو جہان — السلام ای نوبہارِ بوستان
السلام ای دلفگارون کے طبیب — السلام ای جان نثارون کے حبیب
السلام ای نوبہارِ اشتیاق — السلام ای مرہمِ زخمِ فراق
السلام ای پردہ دارِ عاصیان — السلام ای دلنوازِ بیکسان
السلام ای نائبِ خیر الانام — السلام ای سبطِ احمد السلام
جی مین ہے کچہ حال والا مین لکہون — چند شعرون مین سراپا مین لکہون
پہیلتیان ہین کیا شبِ دیجور پر — سر پہ زلفین ہین کہ بدلی طور پر
ہین شکن یا حلقے ہین زنجیر کے — یا تو یہ بل ہین میری تقدیر کے
مانگ ہے یا کوئی دن دو رات مین — یا خضر کا راستہ ظلمات مین
ہے کوئی صبحِ تمنا یا جبین — یا مرادِ آیۂ نورِ مبین
یہ ہوا چینِ جبین سے آشکار — دی تہی خالق نے اونہین ذوالفقار
تا کہین دکہلا کے اس تحریر کو — کاٹتے ہین یون خطِ تقدیر کو
ہے خمِ ابرو کہ محرابِ دعا — سجدہ گاہِ اتقیا و اولیا
تیر افگن ہون فدا سو جان سے — دو کمانین مل گئین کس شان سے

کہتے ہیں آہوی چشم اوس یار کے
نرگس بیمار و شہلا ہیں یہی
یوں تو اکثر انکو ہی کہتے ہیں
ہاں انہیں میں ضو ہے شمع طور کی
کہتی ہیں پلکوں میں وہ نیچی نگاہ
آنکھہ بھی وہ آنکھہ جو ہین اللہ کی
ہے گل رعنا مگر پردہ میں ہے
ہے کرم پر اپنے جو ہر دم نظر
جو کہ چھپ کے دیکھنے کا ہو خیال
چارۂ تقدیر کرتی ہے یہی
جب سے یہ اپنے تماشائی ہوئے
آنکھہ میں تل میری قسمت کا ہے یہ
پتلیوں کے سر پہ یہ دکھلا گئی
جو چلے رندوں سے کے اسچا پست ہین
سرخ ڈورے کرتے ہیں قتل عام
شوخ ہے چتون بس آفت ہی یہی
ہے اشارہ میں ادا کی گفتگو
چشم پرفن سے جو اونکو ساتھ ہے
یادگار نشۂ مل ہیں یہی
جانب عاشق اگر اوٹھی نظر
ہیں یہ پلکیں یا حجاب نور ہیں

رہتے ہیں سایہ میں ہم تلوار کے
کشتۂ غم کے مسیحا ہیں یہی
چشمۂ نور الٰہی کہتے ہیں
ہاں انہیں کو سوجھتی ہے دور کی
ہم کو کر دیتے ہیں در پردہ تباہ
غیر کی جانب نظر ہو کیا مجال
گردش شام و سحر پردہ میں ہے
کیوں اوٹھے پھر وہ نظر سوی دگر
کون لا سکتا ہے پھر تاب جلال
خاک کو اکسیر کرتی ہے یہی
سو جنان پھرتے ہیں اترائے ہوئے
عکس یا اوس خال ابرو کا ہے یہ
یا پری شیشہ کے اندر آ گئی
نشۂ وحدت سے دونوں مست ہیں
خون عاشق ہے ہمیں بیشک حلال
کل نہیں اسکو قیامت ہی یہی
راز تک ہمکو ہے دل کی جستجو
ناز کو غمزوں پہ کیا کیا ناز ہے
ناوک انداز تغافل ہیں یہی
توڑ کر دل کو وہ پہونچی تا جگر
یا کوئی فانوس شمع طور ہیں

جب سے آنکھون مین ہے جانان کا قیام ہے صفِ مژگان مسلح صبح و شام
انکا پہرا ہے درِ امید پر ہو خیالِ غیر کا کیونکر گذر
سرمہ کی تحریر کا لکھون جو حال تو زبانِ تیغِ قاتل بہی ہو لال
کان ہین یا رازِ حق کی کان ہین یا سراپا سامعہ کی جان ہین
رخ ہے یہ یا چودہوین کا چاند ہے چاند بہی اسکے مقابل ماند ہے
نیرِ اقبال کہتے ہین اسے مہرِ فرخ فال کہتے ہین اسے
صبحِ رحمت ہے کہ صبحِ عید ہے یا بہارِ گلشنِ امید ہے
گلستانِ قدس کی زینت ہے یہ نو بہارِ گلشنِ جنت ہے یہ
گل ہین نکہت کہان یہ بو کہان ہے یہ جانِ گلستان و بوستان
ہے وہ بینی جس سے حق بینی بنے جس سے راہِ دنیوی دینی بنے
دونون نتھنے ہین رہِ جذبِ سلوک ہے جہان کی خاکِ رہ تاج الملوک
لب کے اوپر ہے وہ سبزہ دلپذیر یا کہ ریحان ہے کنارِ جوی شیر
دونون رشک افزاے مہِ کنعان کے ہین یا کنارے چشمۂ حیوان کے ہین
ہے دہن یا نکتۂ اسرار ہے ہے زبان یا ابرِ گوہر بار ہے
گفتگو پہ لب کے کیا کیا ناز ہے وہ مسیحا ہین تو یہ اعجاز ہے
ہین وہ دندان غیرت افزاے گہر ہے زنخدان نخلِ راحت کا ثمر
ریشِ پاک انکی ہے چادر نور کی یا کہ لو پہیلی ہے شمعِ طور کی
نور کے سانچے مین وہ گردن ڈہلی یا تجلی جانبِ موسی چلی
دوش ہین یا حاملِ وحیِ الہ ہین وہ شانے یا جلای مہر و ماہ
ہین وہ بازو یا کہ مشعل نور کی ساعدون سے کم صفا بلور کی
ہے وہ پنجہ جسکے پنجہ مین جہان یادگارِ پنجتن ہین انگلیان

ہین وہ ناخن یا ہلالِ عید ہین
اونگلیون پر یا مہ امید ہین

ہے وہ سینہ یا کہ گنجِ معرفت
سینہ دل روشن چراغِ مکرمت

ہے شکم یا نور کا میدان ہے
ناف نافِ دوجہان کی جان ہے

تکیہ گاہِ دوجہان ہے پشت پاک
شاد ہو پھر کیون نہ جانِ دردناک

یہ کمر ہے یا کوی راہِ عدم
کس طرح لوٹین وہان سے جا کے ہم

جیب سراپا نور کے پہلو بنے
مہر و مہ آئینہ زانو بنے

ساق پا ہے محفلِ عشرت کی شمع
گرد جسکے لاکہون پروانے ہین جمع

پانو ہین یا رہرو کوی وصال
ہین کفِ پا یا کوئی ماہِ کمال

آفتابِ حشر ہین وہ نقشِ پا
ہر قدم پر کرتے ہین محشر بپا

جنمین یہ جلوے ہین یا شمعِ طور کے
کیون نہون پھر وہ سراپا نور کے

اونکے والد سید قربان علی
نورِ شمعِ لم یزل حق کے ولی

تھے وہ بیشک جامعِ علم و عمل
صاحبِ ارشاد و عالم بے بدل

قبل ازان سید سلامت با علی
سید ہر دو جہان و متقی

قبل ازان سید کرم اللہ تھے
جو کہ تھے ابرِ کرم اللہ کے

سید احمد اونکے والد بیگمان
جسکے تھے محکوم امیرانِ جہان

اونکے والد عالم و الانبساو
سیدِ عبد الاحد عالی نژاد

اونکے والد سیدِ شاہِ عمر
واقفِ ہر راز و عالم باخبر

اونکے والد شاہ زین العابدین
سیدِ عالم سراج السالکین

اونکے والد حضرت سید عمر
جانشینِ حضرتِ خیر البشر

اونکے والد سیدِ عالی وقار
شاہِ عبد الواحد و الاشبار

اونکے والد شاہ عبد الادستھے
جنکو سب علمِ محمد یاد تھے

اونکے والد تھے علاء الدین شاہ
ہان علا اونکا لقب تہا با بزرگ
طالبِ حق سرورِ کون و مکان
اونکے والد شاہ عزیز الدین تھے
اونکے والد عالمِ والا نصب
قبل ازان سید محمد نیک نام
نارِ عشقِ حق سے جلتے تھے مدام
اونکے والد تھے امیر نیک ذات
قبل ازان سید علی عسکری
اونکے والد بو محمد پاک زاد
اونکے والد جعفرِ عالی ہمم
اونکے والد سید مہدی ولی
اونکے والد افتخارِ اولیا
اونکے والد قاسمِ حمزہ امام
اونکے والد موسی کاظم امام
عاشق و محبوب ہین احمد کے
حضرت جعفر تھے والد آپ کے
وہ سراپا صاحبِ اعجاز تھے
اونکے والد حضرتِ باقر امام
تھے وہ محبوبِ خدا کے جان نثار
اونکے والد تھے امام و جانشین

سید و مخدوم والا دستگاہ
کب ہوا عالم مین پھر ایسا بزرگ
عالم و قطبِ زمانہ بیگمان
جو کہ بیشک شاہ تھے کونین کے
سید اشرف اور ابو طالب لقب
کہتے تھے محروق جنکو خاص عام
تھا رضائی حق سے بس اس شہ کو کام
سید بو القاسم ذوالاصفات
شاہ عالم زیبِ تاجِ سروری
سید عالی گہر والا نژاد
معدنِ جود و سخا بحرِ کرم
صاحبِ دین مظہرِ نورِ نبی
تھا علی کے ساتھ نام اونکا رضا
واقفِ رازِ الٰہی لا کلام
فخرِ عالم مالکِ دار السلام
جتنے سالک ہین انہین کی راہ کے
تھا لقب صادق کا جنکے واسطے
نورِ یزدان واقفِ ہر راز تھے
جنکو بس یادِ الٰہی سے تھا کام
اونکی مرضی ڈھونڈہتا تھا کردگار
عابد بیمار زین العابدین

سید کونین و محبوب خدا | صاحب اعجاز و تسلیم و رضا
تھے وہ فرزند شہید کربلا | جانشین مرتضیٰ و مصطفیٰ
نام رکھا جنکا خود حق نے حسین | پرتو پایا گلشن عالم میں چین
طالب دستگیر حبیب کردگار | طالب مرضی حق رحمت شعار
قبلهٔ مظلوم و غمخوار جہان | ہیں وہ سردار جوانان جنان
جانشین مرتضیٰ تھے وہ امام | تھے جو بیشک نائب خیر الانام
حیدر کرار اخی مصطفیٰ | شیر یزدان صاحب جود و سخا
مفتی شرع متین و باب علم | قاضی و سردفتر ارباب علم
پیشوای دو جہان مشکل کشا | مقتدای اہل تسلیم و رضا
بازوی خیر البشر زوج بتول | شاہ خیبر گیر و محبوب رسول
عاشق جد حسن جد حسین | جنکے در پر بھی پاتے ہیں چین
خوب مجھکو یاد ہے ای بینظیر | کثرت غم میں گھرا تھا یہ فقیر
جب پکارا میں نے یا شاہ نجف | لو خبر بہر خدا شاہ نجف
صدقے میں لعل حرم کے بے انتظار | مجھکو دکھلایا زمان وصل یار
ایک دم میں واہ رے لطف عجیب | سیکڑوں کوس آگیا میرا حبیب
اب تمنا ہے کہ ہون میں شاد کام | آرزوئیں سب ہوں پوری ای امام
جانے ہی اب وصل کا مژدہ ملے | وہ ملیں سامان راحت کا ملے
پنجتن کا صدقہ ای بحر کرم | زود تر اب دور ہو یہ درد و غم
صدقهٔ وارث میں یا شاہ جہان | بینظیر اب زود تر ہو شادمان

قطعهٔ تاریخ از بخشش علی صاحب گذرپوری بینظیر تخلص مصنف مثنوی

چون نسب نامه مرتب شد پذیر | سید وارث علی بخشش ضمیر